خوانش بردیای دروغین



مؤلف:
مرتضی فرهادی طولی

خوانش بردیای دروغین

مرتضی فرهادی طولی

پیشگفتار

کتاب خوانش بردیای دروغین جزو نوشته‌هایی است که به صورت جریان سیال ذهن و یا سیلان ذهن نوشته شده است. پرسش‌های پی-درپی و بی‌جواب، درهم ریختگی‌های زمان و مکان، آشفتگی رویدادها و شخصیت‌های متن ممکن است ذهن خواننده را آشفته کند. از این رو لازم می‌بینم که به این مطلب اشاره کنم که در این نوشته‌ها ممکن است خام دستی‌هایی نیز به چشم بخورد. در همین ابتدا باید به این نکته نیز اشاره کنم که این کتاب یک نوع خوانش مدرن و یا معاصر از داستان بردیای دروغین نمی‌باشد. گرچه ممکن است که نوعی اقتباس و یا تفسیر امروزی از آن داستان قلمداد شود، ولی می‌بایست در نظر داشت که نوشتن این کتاب از یک طرف تحت تأثیر داستان بردیای دروغین در زندگی فردی من بوده و از طرفی دیگر نوعی اتوبیوگرافی یا زندگی‌نامه می‌باشد که در دهه سوم زندگی من رخ داده است. در اینجا من سعی کرده‌ام که داستان بردیای دروغین را در بخش‌های جداگانه، دقیقاً همان گونه که در تاریخ ایران باستان رخ داده است، تکرار کنم. باید اظهار کنم که این اشاره‌ها به

داستان بردیای دروغین برگرفته از کتاب تاریخ ایران باستان نوشته حسن پیرنیا می‌باشد. من به هیچ وجه روی بنای آن را ندارم تا وارد بخش‌های مذهبی و آیینی جامعه شوم و یا از عملکرد کسی دفاع کرده و یا آن را سرزنش کنم. آنچه که مشهود است حقیقت است و در اینجا من بخشی از دروغ‌پراکنی‌هایی که در دهه‌های زندگی من رخ داده است را به روی کاغذ آورده‌ام. شاید پا را فراتر گذاشته‌ام و تمام افراد جامعه را زیر چتر ریاکاری و دروغ گویی قرار داده‌ام. شاید هم مشکل اصلی این کتاب این باشد که با متن‌های تکراری و تاریخی، شروع به سرزنش و حمله کرده است. با این حال دروغ را همه مردم کم و بیش می‌شناسند و با آن سروکار دارند. همه ما دروغ گفته‌ایم و دروغ هم شنیده‌ایم. اما به نظر می‌رسد امروزه کمتر به امر دروغ و یا ریاکاری توجه می‌شود. چرا که اکثر افراد جامعه به درستی و حقیقت گفته و یا نوشته کمتر توجه می‌کنند و چشم و گوششان در جستجوی امر موافق یا مخالف است، تا در امور موافق رضایت خود را به دست آورند و با امور مخالف، مخالفت کنند. به هر حال دروغ گفتن مربوط به قوم و یا گروه خاصی نمی‌باشد، اما چون امروزه با دروغی که اهل قلم و سیاست و دیگر افراد جامعه می‌گویند و

گوش‌ها و چشم‌های اکثر جامعه را از دروغ پر کرده‌اند، من تصمیم گرفتم که در این نوشته‌ها بیشتر به این موضوع بپردازم. در نهایت باید به این مطلب اشاره کنم که من به هیچ وجه قصد ندارم سیاست-مداران، هنرمندان و یا دیگر افراد جامعه را دروغگو و ریاکار خطاب کنم، کاملاً واضح است که هیچ فردی به اقتضای ذات انسانی از همان ابتدا فردی دروغگو و یا ریاکار نمی‌باشد، بلکه با اجرای اعمال و گفته‌هایی، در جایگاه دروغگویی و ریاکاری قرار می‌گیرد.

بخش اول

یک لحظه کوتاه برای شروع قصه‌ای طولانی، قصه‌ای که از آن رنج می‌بردم، قصه‌ای که مرا به وحشت می‌انداخت. یک وحشت کودکانه، درست مانند کودک خردسالی که ناگهان متوجه می‌شود که دست پدر و یا مادر خود را رها کرده است. وحشت گم‌شدن و از دست‌دادن، یک وحشت کودکانه که مرا به دیگران نزدیک می‌کند. دیگرانی که نمی‌شناسم و از آنها کمک می‌خواهم. همین وحشت مرا دوچندان می‌کند. نمی‌خواستم این‌گونه باشد، خیلی صمیمی، خیلی پاک، و امروز پس از گذشت سال‌ها، چشم‌هایم ورم کرده، مغزم دم‌کرده، ذهنم سرریز شده از حقیقتی بزرگ، یک مشت خار، عدم اعتماد، درست به همان اندازه که می‌توان تصور کرد، به صورتم پرت می‌شود.

نمی‌خواستم این‌گونه شروع کنم. می‌دانستم که مجبورم دردهایم را بشکافم و آه و ناله کنم، چرا که من توان کشیدن ماشه‌ای را بر سرم ندارم. تصور آن هم برایم دردناک است. اما به این زندگی بد دل شده‌ام. یک زندگی بی ماجرا، در واقع یک زندگی پرماجرا است.

ساخته دست‌های من که شاهکار من در آن موج می‌زند. گوشه‌گوشه آن ساخته دست‌های من است و تکه‌تکه وجودم در آن تنیده شده است. تصور اینکه این سازه درهم بریزد، بودنم را دشوار می‌کند، سازه‌ای که وجودم بدان گره خورده است، اینک یک دل و یک صدا قصد جانم را کرده است. نمی‌دانستم کی و کجا آغازگر نابودی خواهم بود. سازه‌ای بود بسیار قدرتمند که با باورهای هزارساله شکل گرفته بود و همین مرا به وحشت می‌انداخت. وحشتی که بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. ابلهانه بود که بخواهم آن را تحمل کنم، می‌بایست شانه خالی کرد. اما آیا در این لحظه به پایان کار نزدیک می‌شدم؟ می‌شد تصور کرد که این آخر ماجرا نیست. هنوز اتفاقاتی باید می‌افتاد. پس ادامه می‌دهم و این‌گونه می‌نویسم، هر چه بر سر زندگی که روزگاری می‌شناختم آمده باشد، می‌توانم به راستی که بسر برم. تمام آنچه را که کرده‌ام را به خاطر دارم، حتی کوچک‌ترینشان را. بامزه است که بخوانی و بدانی، چیزهایی را به خاطر بیاوری که از آن تو نیست، که مال تو نیست. چطور می‌توانم لحظاتی را به خاطر نیاورم که به سویم می‌آیند. بازی بس ساده‌ای است و حالا جایی برای پنهان شدن می‌خواهم. گذشته را باور دارم و می‌دانم که ساده

بود و حقیقت داشت. دروغ زشت بود و وحشتناک و دوام نداشت. گذشته‌ای پر از خاطراتی با یادواره‌هایی که به یاد مانده‌اند. با آنکه خیلی چیزها عوض شده‌اند و حتی برخی جاها برای همیشه دگرگون شده و از بین رفته‌اند، یادواره‌هایی که در تاریخ به یادگار مانده‌اند. تاریخی که تکرار می‌شود. آیا بیمناکت نمی‌سازد این تکرار؟

بگذار تو را با خود به گذشته ببرم. جایی که همه چیز ساده بود و حقیقت داشت. دروغ در آن جایی نداشت و ریا و تزویر امری بود بس دهشتناک. اگر چشمانت را ببندی، که می‌داند، چه می‌دانی، شاید تو هم مرا در این راه پر پیچ خم تاریخ همراهی کنی. چه می‌دانم شاید دلداده‌ات گشتم و تمام روز و شب با تو داستان‌های باستان را زیر رو کنم. می‌دانم که هرگز تو را نخواهم دید، تویی که نمی-شناسمت، تویی که نامت را نمی‌دانم و نخواهم فهمید که تا کی دلداده‌ات هستم. دریغا که همه دل شیدایت گشته‌ام. هر زمان که کنار منی و این نوشته‌ها را در دست می‌گیری، چرا هموار نمی‌کنی بودن در کنارم را، که آنچه می‌کنی تو را نزدم عزیز می‌دارد. خرابش نکن، تازه شروع کرده‌ام، خرابش نکن، به یاد داشته باش که دل داده‌ات

گشته‌ام. نهراس، آن دم که مرا در درونت جای دادی اگر احساس رنج کردی شانه خالی کن، دنیا را به دوش نکش. می‌دانی که چقدر احمقانه است آن‌کس که نقش خونسردی را بازی می‌کند با بی‌روح کردن دنیایش. دنیایی که می‌توانیم تغییرش دهیم، نه اینکه با بی‌روح کردنش با آن کنار بیاییم.

این‌گونه است که تا امروز دوام آورده‌ام. هر لحظه تصویر فوق‌العاده‌ای در ذهنم خلق می‌کنم و دوست دارم هزاران سال آنجا زندگی کنم، اما وقتی به واقعیت بر می‌گردم تنها خودم را پیدا می‌کنم که بسیار دورتر از این دنیا در جایی که برایم دیگر آشنا نیست زندگی می‌کنم و این‌طور به نظر می‌رسد که به این زودی شانس آشنا شدن با این فلات را نخواهم یافت. من چیزی را در اینجا می‌بینم و شک ندارم که مرا تسخیر کرده است. من تمام دردهایم را در خود نگاه داشته‌ام. تمام اتفاقاتی را که در این مدت بر من و کشور من رخ داده است را در خود فرو برده‌ام و از من، از تمام هستی من، شعله‌ای زبانه می‌کشد که شاید نتوان آن را برای کسی آشکار کرد. بسیار ساده است که آن را برای دیگران آشکار کنی، اما آیا کسی خواهد توانست که آن

را درک کند؟ شاید امیدم به کسانی باشد که در این فلات زیسته‌اند، شاید آنها بتوانند حرف‌هایم را بفهمند، احساس مرا بفهمند و رازهای مرا فاش کنند، احساسی که امروز می‌خواهم محکم بکوبمش به دیوار.

چه باید بکنم، آیا بیمناکت نمی‌سازد این تکرار؟ می‌ترسم، چیزهایی را می‌بینم، حرف‌هایی را می‌شنوم که نمی‌دانم چه باید کرد. گاهی به آسمان بالای سرم خیره می‌شوم، به گونه‌ای که انگار می‌خواهم دعا کنم و به خاطر گناهان و اشتباهات دیگران پادرمیانی کنم تا شاید گناه شمعدانی‌ها نیز آمرزیده شود و این ملت نیز مورد رحمت خداوند قرار گیرد. چقدر دلم به حالم می‌سوزد. همان لحظه که دعا کردم، ترسیدم و احساس کردم که چیزی برایم عجیب است. با خودم گفتم حداقل کاری که می‌توانم بکنم این است که قلم به دست بگیرم و آنچه را که می‌بینم و می‌شنوم را یادداشت کنم. اما انگار قبلاً هم اینجا بوده‌ام. نمی‌دانم شاید در خواب، یا بیداری. اما تمام این اتفاقات را انگار به خاطر دارم و چقدر وحشت می‌کنم از این تکرار. تکراری که مرا تا زیر سقف خانه قدیمی پدرم پایین می‌-

کشد و در گوشه اتاقی که مال همه است، دخترک خردسالی را به سویم روانه می‌کند تا نان شب عاشورا را با او قسمت کنم. شاید می‌بایست همان شب، برای لحظه‌ای سخت جانکاه می‌بوسیدمش، اما انگار فراموش کرده‌ام که چرا نبوسیدمش، و امروز چرا من اینجا نشسته‌ام و خاطراتی را به یاد می‌آورم که مرا برای رسیدن به هدفی رهنمون نخواهند بود. چرا من اینجا نشسته‌ام؟ حتماً اتفاقی افتاده است که من اینجا نشسته‌ام. منتظر کسی بودم؟ گمان نمی‌کنم. شاید خواب بودم و در رؤیای خود داشتم لحظات شیرین گذشته را تکرار می‌کردم. چرا من باید خواب باشم؟ به چیزهایی فکر می‌کنم که هرگز نمی‌توانم به خاطر بیاورم. زیاد که فکر می‌کنم، خودم را در جایی پیدا می‌کنم که در آن شکل گرفته‌ام. جایی که به آن تعلق دارم و تکه‌تکه وجودم سرشار از لحظه‌هایی است که در آن راه رفته‌ام، زمین خورده‌ام، خندیده‌ام، از درد گریسته‌ام، دوست داشته‌ام و دوست داشته شده‌ام. جایی که در آنجا عاشقی کرده‌ام. جایی که هر روز ظهر به شوق دیدن چشمان کودکانه‌اش از خانه برون جسته‌ام، بهانه‌ها آورده‌ام برای لحظه پر از شوق دیدنش و آرام و با درد و لذت به خانه برگشته‌ام. چقدر حرف دارم. احساس می‌کنم مغزم خواب رفته است. همیشه

این‌طور بوده است. هر وقت که در گذشته خود غرق می‌شوم احساس می‌کنم که مغزم خواب رفته است. ولی من نمی‌خواهم بخوابم. چقدر حرف دارم. تمام حرف‌هایم مرا به وحشت می‌اندازد. ترسم گرفته است. این سرانجام تفکری است که من در ذهن خود ساخته‌ام. نمی‌خواهم در این تکرار آرام‌آرام گم شوم. احساس زنده بودن در بین انگشتانم یخ زده است. نمی‌توانم بنویسم، مثل یک آدم برفی در حال آب شدن هستم. می‌خواهم کاری بکنم. مثلاً تکه‌ای سنگ را از خیابانی شلوغ بردارم.

بد دل شده‌ام. دروغ سرتاپایم را فرا گرفته است. به هر طرف که نگاه می‌کنم سیلی از دروغ و ریا به سمت من سرازیر می‌شود. نه می‌توانم با آن زندگی کنم و نه یارای آنکه در برابر آن بایستم. چاره‌ای ندارم جزء اینکه بنویسم. محکوم هستم به نوشتن تا شاید افکار خودم را با وجود خودم آشتی دهم. این احتیاج به نوشتن برایم امری لازم و ضروری است. دوست دارم آنچه را که احساس می‌کنم بر روی کاغذ بیاورم و می‌دانم که اکثر کسانی که در کشور من زندگی می‌کنند نیز چنین احساسی دارند. شاید آنها هم مثل من برای لحظه‌ای

به وجد می‌آیند و بر این‌گونه احساسات تأمل می‌کنند و غرق در دنیایی می‌شوند که نمی‌دانند چه باید کرد. بنابراین سریع به دنیای خود برمی‌گردند و زندگی خود را مثل روال گذشته ادامه می‌دهند. دوست دارند تغییری بدهند و چون نمی‌دانند چگونه، از این احساسات دست می‌کشند و آن‌ها را به فراموشی می‌سپارند. تاکنون که این‌گونه بوده است. شاید اگر از هر کدام از این افراد بپرسید، دلایلی زیبا و قانع‌کننده داشته باشند و تا ثابت نکنند که اشتباه نکرده-اند و اشتباه به بیراهه نرفته‌اند، دست بردار نخواهند بود. در هر صورت من باور دارم آنچه که باعث می‌شود برای خاطر احساساتمان بجنگیم و برای رسیدن به آنها پافشاری کنیم، دانش و آگاهی است. باید بیشتر مطالعه کرد و به مسائل ساده‌ای که به گمان سال‌هاست حل شده تفکر کرد و اندیشید. نه اینکه برای لحظه‌ای درباره آنها بیندیشند، بلکه می‌بایست تفکری عمیق درباره تک‌تک مسائل ساده داشت. مطالعه کرد و آگاهی و دانش خود را نسبت به امور زندگی افزود. لازم نیست به دنبال درستی و یا حقیقت تک‌تک امور بود و یا صحت و راستی آنها را آزمود، همین‌که درموردشان بخوانیم و بدانیم کافی است. همین راه، راهی به سوی سعادت خواهد بود. سعادتی که

می‌توان درباره آن حرف زد و درک کرد. سعادتی که همه درمـورد آن می‌دانند و راه‌های رسیدن به آن را می‌شناسند. راهی که برای معرفـی آن دست به دامان زبان‌های دیگر نمی‌شویم و واژگانی مانند دمکراسی و مردم‌سالاری را به وام نمی‌گیریم. اگر قدم در چنین راهی بگـذاریم بی‌گمان خواهیم توانست احساسات خـود را کنتـرل کنـیم و آنهـا را برای هدفی مشخص جلو ببریم.

این نیاز به خواندن است که مرا وادار به نوشـتن مـی‌کنـد. مـی-خواهم احساسات درونم را که مدت‌هاسـت مـرا شـکنجه مـی‌دهـد، بیرون بکشم و بر روی کاغذ بیاورم. بنویسم که به ایـن ملـت بـد دل شده‌ام. به این مردم بد دل شده‌ام. به کشوری بد دل شده‌ام کـه در آن به دنیا آمده‌ام. جایی که در آن پا گرفته‌ام و بزرگ شـده‌ام. جـایی کـه می‌بایست در آن زندگی کنم. یک زندگی بدون دلهـره و تـرس. یـک زندگی زیبا و پر از خوشبختی بـه دور از خشـونت. امـا مـن در ایـن اینجا یاد گرفته‌ام که خوشبختی را باید پیدا کرد. گرچه نمـی‌دانـم کـه خوشبختی چیست و به دنبال چه چیزی باید بود. تنهـا واژه‌ای را یـاد گرفته بودم که می‌گفتند، می‌شد زیبـایی را در آن پیـدا کـرد. مـی‌شـد

خوشبختی را در آن یافت. نمی‌دانستم چیست. تقصیری هم نداشتم، چرا که مردم کشور من کمتر از آن صحبت می‌کنند. گاهی آن را مانند کودکی‌ام آغوش گرم پدر و مادرم می‌دانستم و گاهی آن را عشق‌های کوچه پس کوچه‌های خلوتم که جزء خودم از آن خبر ندارند، می‌پنداشتم. حتی کم‌کم متوجه شدم که جایی برای عشق ورزیدن هم وجود ندارد، چرا که مردم کشور من از صحبت‌کردن درباره عشق هراس دارند. حاضرند عشق و علاقه خود را به خاطر افکار دیگران کنار بگذارند، برای خشنودی و رضایت دیگران زندگی کنند، نه برای خواسته‌های خود. در این جا همه چیز فرق می‌کند. خبری از علاقه‌های پاک پیدا نمی‌شود و اگر کسی درباره آن صحبتی کند، مسلماً کسی نیست که به حرف‌هایش گوش کند. مسخره‌اش می‌کنند. به خاطر احساسات پاک مسخره‌ات می‌کنند. چرا که تزویر و ریا سر تا پای کشور مرا فراگرفته است. باور نمی‌کنند که می‌شود عاشقی کرد. اینجا جایی است که باید پنهانی عاشقی کرد. بدون معشوقه، چرا که کسی باور ندارد می‌شود کسی را بی چون و چرا و بدون دلیل و بهانه‌ای دوست داشت. در اینجا عشق یعنی بی محلی کردن به عاشق. غمگین‌ترین نوع عاشقی و دوست داشتن را می‌توانید در اینجا تجربه

کنید. اینکه بگویید سلام و نگویید که دوستت دارم. شاید مثل تمام جاهای دیگر نتوانید که بگویید، سرخ شوید و گل بیندازید و نتوانید احساسات خود را آن‌طور که هست بیان کنید. اما در اینجا نباید بگویید. چرا که در این دیار نمی‌شود بی‌منت دوست داشت و عاشقی کرد. مردم یاد گرفته‌اند که به چنین احساساتی نیاز ندارند. چگونه می‌شود در مغزهای با خون شسته شده آنها فرو کرد که دوست داشتنت را به حساب چیز دیگری نگذارند. در این فلات مجبور می-شوی احساساتت را از بین ببری و از آنها دست بکشی و وارد دنیایی بشوی که پر است از تزویر و دروغ.

وقتی ملتی با تزویر و دروغ جایگاهی را به دست بگیرد، با تزویر باید آن را ستاند. جایگاهی که با جنگ و خون شکل بگیرد، با جنگ و خون نیز از بین خواهد رفت. تاریخ همواره تکرار می‌شود. مسبب تکرار آن نیز خودمان هستیم. اعمال ما تکرار می‌شود و در آینده نسلی تاریخ ما را خواهد خواند. تاریخی که تکرار می‌شود و تنها نقش من و تو با افرادی دیگر جایگزین می‌شود. قصه همان قصه است، صحنه همان صحنه است و تنها بازیگران و تماشاگران رنگ و

بوی دیگری را پیدا کرده‌اند. این ملتی که در باستان بر همه پیشی می‌گرفتند در تاریخ ما همواره نقشی برجسته داشته و بر تاریخ ملل دیگر نیز تأثیر بسزایی گذاشته‌اند. چه بسا تاریخ آنها را نیز شکل داده‌اند. اما امروز تاریخی تکرار می‌شود که اصلاً شبیه به تاریخ ما نیست. آیا هنوز راه نیاکان خود را دنبال می‌کنیم؟ کدام نیاکان؟ گم شده‌ایم؟ به گمان من که قطعاً راه را گم کرده‌ایم. چرا که از گذشته خود چیزی نمی‌دانیم و امیدوار به آینده خود نیز نیستیم. گرچه دم را غنیمت شمرده‌ایم، اما متأسفانه از حال خود نیز خبر نداریم. مطیع و فرمان‌بردار گشته‌ایم و عروسک خیمه شب بازی این و آن شده‌ایم. هرکدام از ما نقشی را بازی می‌کنیم. نقشی را که نمی‌دانیم آغاز و پایانش چیست. گم شده‌ایم. در هزارتوی زندگی و اتفاقات روزمره گم‌شده‌ایم. کسی هم نیست که ما را راهنمایی کند و دستی به یاری به سوی ما دراز کند. هر دستی که برون می‌آید دست کسانی است که هرگز ما را به روشنایی رهنمون نخواهند بود. چرا که آنها دوست دارند ما در ظلمت دست و پنجه بزنیم. تلاش کنیم و بر دیوار دژ آنها چنگ زنیم. اما این دژ ساخته شده چنان مستحکم با باورهای خودساخته ماست که هرگز ما را یارای فروریختن آن نخواهد بود.

قرار هم نیست فرو بریزد. اصلاً اجازه نـدارم کـه در مـورد فروپاشـی چنین دژی حرف بزنم. من که قلم به دست گرفته‌ام می‌بایست با هزار ایما و اشاره صحبت کنم تا مبادا که به کسی بربخورد. چرا که تک‌تک ما و صد البته کاسه‌های داغ‌تر از حاکمان ما، خیلـی زود نسـخه مـی-پیچیم. فکر نکنم کسی بفهمد که اصلاً درد من چیست و چرا خود را مجبور می‌کنم که چنین حرف‌هایی را بزنم. تنهـا امیـدوارم کـه کسـی بدون قضاوت و با دلی پاک این نوشته‌ها را بخواند و مـرا درک کنـد. گرچه این ملتی که من با آنها بزرگ شده‌ام، هرگز و به هیچ عنوان بـا چنین دلی نخواهند توانست، نخواهند خواست که توانسـت کـه مـرا درک کنند. اصلاً دوست دارند که سریع به آخر کار نزدیکمان کننـد و سکوت و خاموشی را بر زبان ما مهر کنند. ما را در تاریخ غـرق کننـد و تنها سرگرمی ما این باشد که دوباره تـاریخ خـود را مـرور کنـیم و بیشتر عذاب بکشیم. راستی ما در مورد تـاریخ خـود چـه مـی‌دانـیم؟ گرچه به خاطر سپردن چند تا اسم کاری است بس ساده که بیشتر مـا از ابتدا همین روند را در پیش گرفته‌ایم و بدون آنکه بدانیم و بخوانیم به آنها افتخار می‌کنیم و یا نفرت خود را نثار آنها می‌کنیم. گرچه خود من نیز تا چندی پیش همین تصورات و اوهام را داشتم و هزار مرتبـه

خداوند را شاکرم که فرصتی را پیدا کردم که کمی بهتر به گذشته بنگرم و به جای غرور و تعصب بیجا، دل پاکی را نثار کشور خود کنم. می‌دانم که راهی بسیار دراز در پیش دارم و می‌دانم که این راه، راه خوشبختی من و ملت من می‌باشد و اصرار دارم که دانش و آگاهی خود را هر روز بیشتر و بیشتر کنم تا مبادا راهی را به دروغ و اشتباه انتخاب کنم. برای راه آزادی و درک آزادی می‌بایست مطالعه کنیم و تلاش کنیم تا بفهمیم که چگونه پیش رفته‌ایم؟ تا کجا پیش رفته‌ایم؟ چرا موفق نشده‌ایم؟ چرا ناامید شده‌ایم؟ گمراه شده‌ایم؟ به گمان من که گمراه شده‌ایم. چند سال است که گمراه شده‌ایم و راهی بس دراز را پیموده‌ایم. بیمناک نمی‌سازدت چنین گمراهی‌ای؟ می‌بایست برگشت و دوباره شروع کرد؟ زمانی امیدوارم بودم که می‌شود آرام‌آرام با تغییری اندک و بسیار روبه‌جلو رفت و راه خوشبختی و سعادت را پیدا کرد. اما امروز متوجه شده‌ام مسیری که در آن راه‌پیمایی می‌کنیم، راهی به سمت سعادت نخواهد داشت. سراب است و سراب. خراب است و خراب. نباید ناامید شد. می‌بایست برگشت و دوباره شروع کرد.

وقتی دروغ وارد زندگی آدم شود، دیگر چه فرقی می‌کند چه کسی آن را بروز دهد. همه ما افرادی دروغگو هستیم و این خصلت نیک را به قطع از نیاکان خود به ارث نبرده‌ایم. ما یاد گرفته‌ایم که دروغ‌گو باشیم و هر روز و هر شب در تک‌تک لحظات زندگی خود از این ویژگی بشری به نحو احسنت استفاده می‌کنیم. با ریا و تزویر جایگاهی را در اجتماع پیدا می‌کنیم و از رسیدن به آن جایگاه لذت می‌بریم. حتی به جایی رسیده‌ایم که خود نیز باور داریم که با زحمت و مشقت و رنج و تحمل سختی‌های بسیار به آن جایگاه رسیده‌ایم. خود را لایق آن جایگاه‌ها می‌دانیم. آن‌قدر دروغ گفته‌ایم که باور کرده‌ایم واقعیت همان است که ساخته‌ایم. سازه‌ای که با دروغ و ریا بنا کرده‌ایم. زندگی امروزی ما پر است از این سازه‌ها. سازه‌هایی که شبیه‌سازی شده‌اند. ای کاش شبیه‌سازی بود. این سازه‌ها پر هستند از تزویر و ریا. دروغ در درون این سازه‌ها رخنه کرده است و بندبند آن با دروغ درهم تنیده شده است. این خصلت نیاکان ما نیست. کمی بهتر بیندیشیم. چرا این‌گونه شده‌ایم. دروغگو شده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم به هم دیگر اعتماد کنیم. دیگر کسی بدون ریا جواب سلام کسی را نمی‌دهد.

کم‌کم رو به تاریخ پناه می‌برم، نوشته‌های گذشتگان را پیش روی می‌گذارم و این‌طور ادامه می‌دهم:

داریوش شاه در کتیبه بیستون[1] می‌گوید:

«مردم بد دل شده‌اند، اخبار دروغ در پارس و ماد و سایر ممالک به شدت منتشر شد. پس از آن گئومات مغ بر خواست و مردم را فریب داد که من بردیا پسر کوروش، کمبوجیه هستم. او تخت را تصرف کرد و کمبوجیه به دست خود کشته شد» [2].

انگار این دروغ ریشه دوانده در مملکت ما، انگار ما با دروغ احاطه شده‌ایم و ریا ریشه دوانده در وجود ما. این داستان، داستان مغی است که در دوران سلطنت هخامنشیان بر تخت سلطنت نشست

---

[1] کتیبه بیستون تنها راجه به وقایع بردیای دروغین و حکومت مغ‌ها نمی‌باشد. داریوش کلیه کارهایی را که در بدو سلطنت خود کرده است در این کتیبه شرح می‌دهد. این کتیبه مفصل‌ترین کتیبه‌ای است که از شاهان هخامنشی به دست آمده است و در سه زبان نوشته شده است. پارسی قدیم، عیلامی و آسوری (یا بابلی). در انتهای این کتاب بخش‌هایی از این کتیبه آورده شده است.

[2] تاریخ ایران باستان، نوشته حسن پیرنیا، صص ٤٥٥– ٤٥٣

و خود را بردیا پسر کوروش خواند. پـس از مـرگ کـوروش بـزرگ، فرزند وی بر تخت سلطنت قرار می‌گیـرد. کمبوجیـه کـه شـاه ایـران می‌شود از برادر تنی خود یعنی بردیا که مورد علاقه ملکه و اشراف و درباریان است نگران و بدگمان می‌شود. وزیـر کمبوجیـه و کمبوجیـه تصمیم می‌گیرند تا بردیا را از بین ببرند. در تاریخ اشاره شده است که این تصمیم از طرف وزیر بر شاه الهام می‌شود. بنابراین آنهـا بردیـا را می‌کشند و مغی به نام گئومات را که شباهت بسیار زیـادی بـه بردیـا داشت را فرمانروای شهر شوش قرار می‌دهند. کمبوجیه فرزند کورش بزرگ، پس از اجرای این نقشه و همین که بر تخت نشست بـه فکـر تسخیر بخشی از آسیای صغیر شد و به سمت مصر و سوریه حرکـت کرد. پس از عزیمت کمبوجیه به مصر، آن مغ با نـام بردیـا بـر تخـت سلطنت قرار می‌گیـرد. بعـدها پـس از ایـن کـه معلـوم شـد او پسـر کوروش بزرگ نیست او را بردیای دروغین خطاب کردند.

میل کمبوجیه همواره به ادامه جهان‌گیری بـود. چـرا کـه تـاریخ نشان داده است کـه وقتـی حکـومتی شـروع بـه جهـان‌گیـری کنـد، پادشـاهان دیگـر بـرای اینکـه در تـاریخ شـهرت و آوازه‌ای بهتـر از

پادشاهان دیگر داشته باشند، این روند را ادامه می‌دهند تا از پیشینیان خود عقب نماند. اما امروز ملت من در خط تزویر و دروغ افتاده است و هر فردی که در جایگاهی قرار می‌گیرد آن خصلت را ادامه می‌دهد تا از حیث شهرت از دیگران و پیشینیان خود عقب نماند. گاه این نمایش دروغ را با گرد همایی‌های بزرگ به رخ خود و دیگران می‌کشند و گاه با سکوت. در ادامه بخش‌هایی از این نوع نمایش‌ها را ذکر خواهم کرد. در هر صورت این نمایش قدرت امروزه جایگاه باثباتی را در کشور من پیدا کرده است و تک‌تک ما نیز در استحکام آن سهیم شده‌ایم. تنها گاه‌گاهی شعار آزادی سر می‌دهیم و در برابر آن قرار می‌گیریم. اما خیلی زود به آنچه که داریم قانع می‌شویم. امیدواریم، به نوعی که بهتر است بگویم امید را از دست داده‌ایم و واژه‌ای نو از امید ساخته‌ایم تا با همان دروغ‌ها راهی مقدس به سوی سعادت را پیدا کنیم. راهی که ما را نجات دهد. راهی واهی و خیال. راهی که خود نیز نمی‌دانیم چیست. بی‌تردید راه پیشینیان نیست. راهی که آنها برای شهرت خود در پیش داشتند همواره راهی بود به سوی جهان‌گشایی و عظمت و بزرگی. حال این جهان‌گشایی‌ها با خون به وجود می‌آمد و گاه با ترحم و مهربانی. راه همواره مشخص

بود، امید واهی در آن پرسه نمی‌زد و کسی به‌خاطرداشتن امید، بازخواست و شکنجه نمی‌شد.

داستان بردیای دروغین همواره داستان تکراری است، روایتی است که به سختی می‌توان آن را درک کرد. گرچه درک آن با خواندن تاریخ بسیار سهل و آسان به نظر می‌رسد اما کنایه‌های من از این خوانش ممکن است سخت درک شود و مرا به خطر بیندازد. چرا که زود قضاوت خواهم شد و ندانسته بازخواست. به هر حال با شناور شدن در تاریخ به سوی همان مغی می‌روم که خود را کمبوجیه پسر کورش خواند. کمبوجیه، به خاطر جهان‌گشایی‌های نوین راهی مصر شده بود. در زمان حرکت خود از ایران مغی با نام پاتی زی تس[3] را نگهبان قصر سلطنتی ایران کرد. این مغ برادری داشت که به پسر کوروش، بردیا و برادر کمبوجیه بسیار شباهت داشت. اما گوش‌های وی توسط بردیا بریده شده بود ولی وی همواره سعی می‌کرد با موهای بلند خود آنها را پنهان کند. کمبوجیه به خاطر سلطنت و از بین بردن شورش‌های احتمالی برادر خود بردیا را کشته بود و در این

---

[3] Patizites

باره کسی را آگاه نساخته بود، جزء فردی که ایــن کــار را انجــام داده بود. این مغ از غیبت کمبوجیه و بردیا استفاده کرد و برادر خود را بــه تخت سلطنت نشانید و او را بردیا پسر کــوروش خطــاب کــرد و بــه تمام مناطق که مربوط به ایران و سلطنت ایران بود نامه‌ها فرستاد تا با وی بیعت کنند و علیه کمبوجیه بشورند. مغ از جهت اینکــه بــا پســر کوروش هم اسم بود هفت ماه بر تخــت ســلطنت نشســت و در ایــن مدت نیکی‌های زیادی به تبعه خود کرد. برای مثــال وقتــی بــر تخــت نشست تمام ملل را به مدت سه سال از دادن مالیات معاف کرد. البتــه برای جلب دل‌های مردم مالیات سه سال را بخشید و خدمت نظــام را از میان برداشت.

از طرفی دیگر وقتی بردیای دروغین به ســلطنت رســید، دســتور داد پرستشگاه‌های کشورهای تابع ایران را ویران سازند. این عمل نزد پادشاهان ایرانی امری نادرســت بــود، چــرا کــه کــوروش بــزرگ کــه مؤسس سلسله هخامنشی بود و داریوش بزرگ که در گسترده کــردن فلات ایران نقش بسزایی داشت، هرگز چنین عملی را بــر ملــت‌هــای دیگر و اقوام ایرانی انجام ندادند. همواره پرستشگاه‌های مذهبی افــراد

در هر گوشه‌وکناری پابرجا و مورد احترام پادشاهان قرار می‌گرفت. با این وجود، بردیای دروغین اماکن مقدس محلی و آیین و مذهب محلی مردم را از بین می‌برد و آنها وادار می‌کرد تا آیین و مذهب مغ-ها را عبادت و انجام دهند. وی در مدت زمان کوتاهی که بر تخت سلطنت نشسته بود، موفق نشد که این اعمال را به صورت کامل انجام دهد. چرا که به دست داریوش بزرگ کشته شد. داریوش در کتیبه خود می‌نویسد، «گئوماتا معابد را ویران ساخت و من دگر باره آنها را آباد کردم».

این‌گونه به نظر می‌رسد که میل رسیدن به قدرت در هر سرزمینی در بین هر فردی می‌تواند وجود داشته باشد. این قدرت امری مقدس و زیباست. خود قدرت هرگز رو به تباهی و فساد نمی-رود و این ترس از دست دادن قدرت است که آن را فاسد می‌کند. خواسته‌های ناخواسته افراد را مقابل یکدیگر قرار می‌دهد و با توسل به ترس و ارعاب آنها را وادار می‌کند تا امری را قبول کنند و یا از آن دوری کنند. این قدرت روابطی و اموری را که هنوز کاملاً درک نشده‌اند را ترسیم می‌کند و افراد جامعه را وادار به پیروی از آن می-

کند. در این صورت سیطره قدرت بر زنـدگی تک‌تـک افـراد جامعـه نفوذ می‌کند. مقصود از این قدرت دستیابی بـه وجـود زنـده انسـان-هاست. دست یابی به بدن‌های تک‌تک افراد جامعه. به گونه‌ای که امر زیستی فرد زیر کنترل قدرت یا همان حاکمیت قـرار گیـرد. بنـابراین زندگی خصوصی و اجتماعی فرد به عنوان کـانون اسـتراتژی سیاسـی ظاهر می‌شود. قدرت بر تمام زندگی افـراد نظـارت مـی‌کنـد و تمـام خواسته‌ها و ناخواسته‌های آنها را تنظـیم مـی‌کنـد. در واقـع «قـدرت چنگال‌هایش را روی زندگی باز می‌کند و در مسـائلی ماننـد افـزایش بدن‌ها و جمعیت‌ها، مدیریت حفظ و تقویت آنها و در عین حـال رام و مطیع بودنشان را مورد توجه خود قرار می‌دهد» [٤]. از این رو قدرت حاکمیت همواره امری بوده که در طول تاریخ به شیوه‌هـای مختلفـی خود را نشان داده است. گـاه بـا کنتـرل بـدن‌هـا و درهـم آمیختگـی زیست‌شناسی انسان‌ها با قدرت سعی بر کنترل و نظارت آنها کـرده و گاه نیز با مسائل و دغدغه‌های اجتمـاعی و اخلاقـی آنهـا را وادار بـه انجام اعمالی کرده است. امروزه حاکمیت با بهره گیری از این نظام‌هـا

---

[٤] میشل فوکو، تولد زیست سیاست

سعی در کنترل زندگی افراد جامعه دارد و تا جایی پیش رفته است که وارد خصوصی‌ترین بخش زندگی افراد شده و سعی در تنظیم و کنترل آنها دارد. اگر در این میان کسی هم در برابر آن قرار بگیرد، طبل ناهنجاری را به صدا درآورده و راهی به سوی حبس پیدا می‌کند. چرا که امروزه دیگر کمتر اتفاق می‌افتد که بدن فرد برای عموم به نمایش درآید و مجازات شود. امروزه دیگر مانند گذشته، بدن‌ها در شهرها و محله‌ها برای مجازات به نمایش در نمی‌آیند. کسی در جلوی چشمان عموم مردم شروع به شکنجه و مجازات فردی نمی‌کند. «در واقع امروز رابطه مجازات و تنبیه بدن افراد با گذشته فرق می‌کند. دیگر بدن فرد مجازات نمی‌شود، بلکه بدن نقش یک ابزار و واسطه را ایفا می‌کند، برای تنبیه روح فرد. فرد از آزادی محروم می‌شود و با این روش بدن فرد در قید و بند محرومیت‌ها و اجبارها اسیر می‌شود» [۵]. امروزه به جای جلاد و نمایش مجازات، فرد را در زندان حبس می‌کنند و او را از آزادی محروم می‌کنند. دیگر کسی از مجازات و تنبیه بدنی فرد آگاه نمی‌شود. به گمان می‌رسد که نمایش

---

[۵] میشل فوکو، مراقبت و تنبیه، تولد زندان

درد و تنبه بدن افراد محکوم حذف شـده اسـت و جـای خـود را بـه محرومیـت از آزادی داده اسـت. امـا ایـن نمـایش درد در خفـا بـه بازنمایی‌های خود ادامه می‌دهد و فرد محکـوم را بـرای عـدالتی کـه وجود ندارد سرزنش می‌کند. می‌توان چنین بیان کرد «آنچه بـا ظهـور زندان آغاز شد، نهادینه شدن قدرت تنبیه بـود. مسـئله ایـن بـود کـه قدرت تنبیه در پس کارکردی اجتماعی و عمومی بهتر عمل می‌کند یا در مکانی بسته» [6]. در هر صورت سازوکار قدرت بـر بـدن‌هـا اعمـال می‌شود و روح فرد محکوم دسـت‌کاری مـی‌شـود و بـدن فـرد رام و مطیع پرورش می‌یابد. این بدن مطیع و فرمـان‌بردار بـر افـراد جامعـه تأثیر می‌گذارد و اعلام می‌کند که بدنی در این جامعه جان سالم به در می‌برد که مطیع و فرمان‌بردار باشد، قابل اسـتفاده باشـد، قابـل تغییـر باشد. این ویژگی قدرت است که خود را تـا خصوصـی‌تـرین بخـش زندگی فرد وارد می‌کند و همواره بدون اینکه خود را نمایان کنـد اثـر خود را بی‌وقفه اعمال می‌کند و همواره فرد را تحت نظارت و کنتـرل خود قرار می‌دهد.

[6] میشل فوکو، مراقبت و تنبیه، تولد زندان

عصر ما عصر نظارت و کنترل است. فرد در خانواده از طریق پدر، مادر، خواهر و برادر کنترل می‌شود و تک‌تک آن افراد نیز در بخش دیگری از جامعه توسط افراد دیگری کنترل و نظارت می‌شوند. تک‌تک افراد جامعه در لباس و نقش‌های اجتماعی خود وارد این هزارتو می‌شوند و خود را گرفتار پیچ و خم‌های حاکمیت می‌کنند. امروزه افراد در قالب کارمند، رئیس، دانشجو، استاد، کارگر، دزد، سیاست‌مدار، قاتل، معتاد و هزاران نقش‌های دیگر قدرت نهادهای نظارتی جامعه را اعمال می‌کنند. شاید این‌گونه به نظر برسد که این‌گونه نظارت و کنترل افراد به مراتب بهتر از جلادان و تعذیب‌کنندگان پیشین باشد، اما باور کنید که کارکرد این نقش‌ها به مراتب گسترده‌تر و ویران‌کننده‌تر است. چرا که این نهادها با این روش از ما انسان‌ها، بدن‌هایی رام و مطیع و منضبط و آرام می‌سازند. آنگاه هر بلایی که می‌خواهند بر سرمان می‌آورند. وقتی درمورد آثار ویران کننده این نهادها صحبت می‌شود، هرگز نباید گمان کنید که منظور ماهیت و وجود این نهادها است، بلکه افرادی هستند که بر این نهادها سلطه‌گری می‌کنند. امروزه کمتر پیش می‌آید در این دیار نهادی را پیدا کرد که فرد با دانش و تلاش خود بدان دست یافته باشد و اگر

هم چنین فردی یافت شود، آن‌قدر این تـرس از دسـت دادن قـدرت وجایگاهش بر وی فشار می‌آورد که چاره جز گم‌شدن در آن هزارتـو را ندارد. وی خود را تسلیم آن نهاد می‌کند و بدن مطیع و رام خود را نثار حاکمیت می‌کند و آنگاه با صدای بلند اعـلام مـی‌کنـد کـه بـرای رسیدن به آزادی و شرافت باید همـین راه را ادامـه داد. ایـن تنهـا راه نجات خود فرد است و برای نجات و آرامش خود آن‌قدر تلاش می‌کند که دیگر دروغ‌ها و ریاکاری‌های خود را فراموش می‌کند. بنابراین چه باید کرد. این‌طور که به نظر می‌رسد همه ریاکار و دروغگو مـی‌باشند. پس راه رستگاری کجاست؟

بخش دوم

کمبوجیه با شنیدن این اخبار که فردی بر تخت سلطنت نشسته و خود را بردیا پسر کوروش خوانده است، بسیار اندوهگین شد و هنگام بازگشت به ایران به خاطر سهل‌انگاری خود قربانی شمشیر خود شد و زخمی عمیق برداشت تا اینکه در اگباتنان سوریه از دنیا رفت. نوشته‌اند که کمبوجیه در هنگام مرگ خود از اطرافیان خود می‌خواهد که با مغ یا همان بردیای دروغین بیعت نکنند. وی می‌گوید شخصی که می‌خواهد بر شما حکومت کند بردیا پسر کوروش، برادر من نیست. او مغی است که نگهبان قصر من بود و برادر او سمردس نام دارد که اکنون می‌خواهد بر تخت شاهنشاهی ایران بنشیند. از شماها می‌خواهم مگذارید حکومت به مادها برگردد. اگر آنها با تزویر این حکومت را از شما گرفته‌اند، با تزویر آن را بستانید. هرگاه چنین کنید کشور شما سربلند خواهد شد، زنان شما سعادتمند و گیاهان و حیوانات شما بارور خواهند شد و خودتان ملتی آزاد خواهید شد.

همان‌طور که اشاره شد وقتی بردیای دروغین به تخت سلطنت رسید، اماکن مقدس محلی و آیین و مذهب محلی مردم را از بین برد

و آنها را وادار کرد تا آیین و مذهب مغ‌ها را عبـادت و انجـام دهنـد. یکی از دلایل این‌گونه اعمال وی بـه ایـن دلیـل بـود کـه وی فـردی مذهبی و متعصب بود. کاملاً روشن بود که صدور این‌گونه دستورات از تعصبات مذهبی او سرچشمه می‌گرفت، زیرا وی به یکی از قبایـل مغان ماد تعلق داشت. از آنجایی که مغ‌ها زرتشتی بودنـد و چـون در کیش زرتشت ساختن پرستشگاه کاری نادرست است، چراکه همه جا خانه‌ی خداست و از این رو بردیا دروغـین نیـز بـا توجـه بـه چنـین تعصبات مذهبی دستور ویرانی معابد را صادر کرده بوده است. ضـمناً صدور فرمان تخریب معابد از طرف این شخص می‌رساند کـه وی از مبانی سیاست بی‌اطلاع بوده و شاید همین موضوع موجبـات سـقوط وی را فراهم آورده باشد.

مغ‌ها، روحانیون ایرانی و خاندانی از مادها بودند که اجرای امور مذهبی را به عهده داشتند و مذهب مغ‌ها مذهب رسـمی دولـت مـاد بود. گرچه از مذهب مغ‌ها در آن زمان اطلاعـات دقیقـی در دسـترس نیست اما حدس و گمان آن است که اوستا در زمـان مادهـا و مـغ‌هـا نوشته شده است. مادها نیز مردمانی بودند، آریایی‌نژاد که دولت ماد را

تأسیس کردند. چندین سال بر فلات ایران حکمرانی کردند تا اینکه با قیام کوروش بزرگ بر آخرین پادشاه ماد اشیتوویگو حکومت آنها منقرض شد و عصر حکومت هخامنشی با کوروش بزرگ آغاز شد. با این وجود در دوره هخامنشیان و پس از مرگ کوروش بزرگ مغ‌ها (مادها) دوباره بر سرکار آمدند و حدود هفت ماه بر ایران حکمرانی کردند. حکومتی که با دروغ بر سر کار آمده بود بعید بود که در فلات ایران که با راستی شکل گرفته بود عاقبت خوشی را داشته باشد. دولتی که با تزویر و ریا قدرت را به چنگ گرفته بود نمی‌توانست راهی به سوی آرامش و آزادی را در پی داشته باشد. گرچه ممکن است چند صباحی دوام بیاورد، اما تاریخ نشان داده است که هرگز نمی‌تواند ثبات و آرامش داشته باشد و دولتی که ثبات نداشته باشد سرانجامش معلوم است، سقوط و نابودی است. حال در طول این مدت به هر نحوی سعی شود با واژه‌هایی مانند دموکراسی و آزادی، مردم را برای مشروعیت بخشیدن و قانونی جلوه دادن اعمال خود به صحنه بیاورد و چنین هم می‌شود. چرا که پرورش بدن‌های مطیع و خام امری است بسیار سخت و طاقت‌فرسا که تنها راه آن ایمان و امید واهی است. سلاحی بس قدرتمند برای سلاخی کردن کسانی که

از دستورات حکمرانان تبعیت نمی‌کنند. کسانی که در مقابل چنین دولتی قرار می‌گیرند، در برابر خداوند بزرگ قد علم کرده‌اند و او را به سخره گرفته‌اند و سرانجامی جزء مرگ نخواهند داشت. مرگ من شاید. نمایش مرگ ما نمایش قدرت دولتمردان است.

تنهایی راه درازی را در پیش داریم. کسی قرار نیست همراه ما باشد. راهی که می‌بینیم تنها راه سعادت نیست. راه‌های زیادی وجود دارد که پیش روی تک‌تک ماست، اما چه کسی وارد این راه‌های آزادی خواهد شد. کشوری که حکومتش، سرنوشت ملتش را در اختیار می‌گیرد، تنها و تنها امید مردمش به او و به آن حکومت خواهد بود. حال این حکومت می‌تواند اوضاع را به نفع خود تغییر دهد و از مال و اموال و دارایی‌های طبیعی و غیرطبیعی مردم و کشورش به نفع خود استفاده کند و یا اینکه می‌تواند آن را برای آرامش شهروندان خود به کار بگیرد. اما فکر نمی‌کنید مردم عادی اگر همه چیز داشته باشند، دیگر نیازی به حکومت و دولت نخواهند داشت؟ وقتی مردم یک کشور به آرامشی که می‌خواهند برسند، آیا قدر آن را خواهند دانست؟ به نظر می‌رسد که همه سیاست‌مداران و حکومت‌مداران

امروزی این موضوع را یا مطالعه کرده‌اند و یا از روی جهل، راهی را در پیش گرفته‌اند که آن را حکمرانی می‌خوانند. حکمرانی، واژه‌ای مقدس و زیباست. اما امروزه گمان نمی‌کنم کسی این واژه را دوست داشته باشد. بسیار دگرگون شده معنای این واژه مقدس. این فن حکومت نوین خود ساخته، تنها راه نجات و ثبات حاکمیت است. باید مردم را مطیع و فرمان‌بردار بار آورد. باید به تک‌تک آنها آموزش داد که مطیع و فرمان‌بردار باشند. این مطیع بودن چنان باید در روح و جان تک‌تک آنها نفوذ کند که در تنهایی نیز این نظارت حاکمیت را احساس کنند و به خود اجازه ندهند برخلاف آیین و قانون حکومت کشوری که در آن زندگی می‌کنند گام بردارند.

آموزش و پرورش حاکمیت به جان ما نفوذ کرده است و به این راحتی از بدن‌های خام و رام ما بیرون نخواهد شد. تا ما نخواهیم که این فرمان‌برداری را به پایان برسانیم، این فنون حاکمیت ادامه خواهند داشت. امروزه جولانگاه سیاست‌مداران حاکمیتی است که در آن شیوه‌های نوینی را برای ملت ساخته و پرداخته می‌کنند. آن‌قدر روی بدن ما کار می‌کنند که ما دیگر این بدن مطیع را طبیعت خدادادی

قلمداد می‌کنیم و برای داشتن آن و نداشتن آنچه که نمی‌دانیم که می-توانستیم داشته باشیم، شکرگزاری می‌کنیم. همواره امور و اعمال و رفتار خود را برای رضای خدایی انجام می‌دهیم که نمی‌دانیم رضایت او را خواهیم توانست جلب کنیم یا نه. رضایت خداوندی که قوانین آن را در کتاب‌های آسمانی جستجو می‌کنیم. قوانینی که برای مجاز کردن جنایات خود رضایت باری تعالی را به پیش می‌کشیم. مسیح را گواه اعمال خود قرار می‌دهیم و آنچه که مورد خوشایند او نیست را به سزای اعمال نادرست می‌رسانیم. محمد (ص) را به پیش می‌کشیم و کتاب قران را تجزیه و تحلیل می‌کنیم تا بتوانیم در لابه‌لای واژه‌های آن چیزی را پیدا کنیم که بتوانیم جنایات خود را سرپوش بگذاریم.

مجبورم تنها راه بیافتم. کسی مرا در این راه همراهی نخواهد کرد. مردم کشور من عادت دارند که بدون تفکر قضاوت کنند و ما را برای آنچه که برایشان خوب هست، پاداش دهند و آنچه را که به مزاغشان خوش نمی‌آید، شکنجه کنند. شکنجه، نمایش امروزی قدرت ما که وظیفه خود را نسبت به این امر به نحو احسنت اجرا می‌کند. حاکمیت هنوز آن سنت عوام پرستانه نمایش شکنجه سالیان

پیش را سرلوحه خود قرار داده است. زندان، سکوت، شلاق و هزاران شکنجه روحی و جسمی را بر تن افرادی وارد می‌کنند که جرمشان ممکن است نوشتن یک متن، شاید مثل من و یا گفتن یک جمله، شاید مثل تو باشد. این زبان که گاه واژه‌هایش به صورت نوشتاری و گاه به صورت گفتاری تجلی می‌شود، وقتی که باب میل دولتمردان نیست می‌شود کفر، می‌شود مرتد، می‌شود خائن. کسی نمی‌پرسد که دلیل چنین نوشته‌ها و یا گفته‌هایی چه می‌تواند باشد. لازم نیست که بپرسند، چرا که ملت چنین پرورش یافته‌اند. آنها از کسانی حمایت می‌کنند که قوانین خود را امری مقدس می پندارند و این‌گونه از ساده‌لوحی مردم استفاده می‌کنند و هر بلایی که می‌خواهند بر سرشان می‌آورند.

تا امروز که دوام آورده‌ام و این کشور عزیز نیز این‌گونه دوام آورده است. البته این کشور که دوام خواهد داشت اما آنچه فانی است و به زودی خاموش خواهد شد، چراغ‌های زندگی تک‌تک ماست که آرام‌آرام خاموش می‌شود و کسی نیست که به یاری ما برآید. البته تنها دست رهایی دست خود ماست. اما تا این ملت

بفهمند که منظور از ما چه کسی است، باید نسل‌ها کشته دهیم تا نسلی را متوجه این سهل‌انگاری‌ها بکنیم.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم اولین کاری که می‌کنم چک کردن اخبار کشوری است که همواره مورد علاقه من بوده است. نه اینکه بخواهم اخبار را دنبال کنم، اما ناخودآگاه آنچه می‌بینم اخبار این کشور است. اما هنوز خبر از تلخی است. تلخ مثل مرگ. دیگر چه فرقی می‌کند مرگ چه کسی باشد. مرگ یک انسان است و تأسف من بیشتر بابت این است که این فرد متعلق به کشوری است که من از او خاطره‌های فراوانی دارم. خاطرات کودکیم که بی هیچ دلیلی دوستش می‌دارم. خاطراتی به رنگ زندگی که هرگز تکرار نخواهد شد. خاطرات نوجوانی‌ام، خاطراتی که شروع به کشف دنیای اطراف می‌کردم، دنیایی که وسعتش بیشتر از کوچه و خیابان و نهایتاً شهرمان نبود. شهری که دوستش می‌داشتم. شهری که هنوز دوستش می‌دارم. درست است که هر از چند گاهی تحمل زندگی در آنجا را ندارم اما این شهر جایی است که در آن پا گرفته‌ام. چه بخواهم چه نخواهم جزئی از وجود من است و من دوستش می‌دارم. مگر می‌شود چنین

شهری را دوست نداشت. جایی که خاطرات کـودکی‌ات در آن رشـد کرده است. همه چیز زیباست اصلاً شهر مـن زیباسـت، و ایـن شـهر جایی نیست درست در اعماق کشور من. کشـوری کـه دولتمـردانش کلاهی گشاد برایمان دوخته‌اند. نه برای گذاشتن بر سرمان بلکه بـرای گرم نگه داشتن سرمان این لطف را کردند. کشوری که دوستش مـی- دارم. بایدم دوستش داشت. برای دوست داشتن جایی که در آنجا بـه دنیا آمده‌ام و بزرگ شـده‌ام دلیلـی نبایـد آورد. هرچقـدر هـم از ایـن کشور رنجیده باشم در اعماق وجودم دوستش می‌دارم، نمی‌شـود کـه دوستش نداشت. برای همه این گونه است. نیازی به اثبـاتش نیسـت. نیازی نیست که باکسی بحث کنیم کـه چـه کسـی تعصـبی مغرورانـه نسبت به کشورش دارد. کشـوری کـه در آن رشـد کـرده‌ایـم، کشـور ماست. همین بس است. نیازی به بهانه و دلیل نیست. دوسـتش مـی- داریم و نیازی نیست که اصرار کنیم که ایـن مـنم و ایـن کشـور مـن است که دوستش دارم. احمقانه است چنین تفکراتی. به هر حال مـن در اینجا پا گرفته‌ام. کودکیم، نوجوانی و جوانی‌ام همه و همه در ایـن شهر جان گرفته است. جان من در این کشور سـاخته شـده اسـت، و امروز شاهد مرگ کسی است که نیازمنـد عـزاداری اسـت! عـزاداری،

همیشه سوژه مورد حمایت ماست. از او هرگونه که بخواهیم استفاده می‌کنیم. ترحم دیگران را می‌خریم، گریه می‌کنیم برای چیزی که نمی‌خواهیم درباره‌اش بدانیم. بهترین راه‌حل را عزاداری می‌دانیم. ساده است کمی گریه کردن. هم برای درد خود و هم برای هم‌دردی با دیگران. ما بزرگ شده‌ایم و یاد گرفته‌ایم که باید گریه کرد. باید اشک ریخت. نیازی نیست دلیلش را بدانیم، همین‌که دیگران گریه می‌کنند پس حتماً لایق عزاداری است. حال این عزاداری برای امروز باشد و یا برای صدها سال پیش. آنچه مهم است فرمان‌برداری ماست. مطیع بودن ماست که ارزشش بیشتر از عزاداری ما خود را نشان می‌دهد.

به هر حال خوب یا بد، باید عزاداری کرد! نمی‌دانم. باید خوشحال بود؟ نه، کسی مرده است. چگونه می‌توانیم به خاطر مرگ کسی خوشحال باشیم. باز هم نمی‌دانم. البته می‌دانم اما نباید بگویم. یاد گرفته‌ام که نباید بگویم. نمی‌شود که گفت. اصلاً در چنین شرایطی نباید بگویم، نه اینکه نباید، بهتر است که نگویم. اما تو هم مثل من اعتقاد داری که باید کاری کرد. عزاداری؟ نه، کار من که

عزاداری نیست. باید قدم بزنم تا مغزم از خواب بیدار شود. نـه اینکـه اول صبح است و نمی‌توانم چشمانم را کاملاً باز کنم. مغزم هم انگـار به خواب رفته است و هنوز در حال و هوای خواب پرسه مـی‌زنـد. باید قدم بزنم. کم‌کم می‌توانم بهتـر فکـر کـنم. امـا هنـوز قابـل درک نیست. چطور می‌شود که چنین عملی از کسـانی سـر بزنـد. مـن کـه نمی‌فهمم. نمی‌شود کـه تک‌تـک اسـم افـراد را در اینجـا آورد. آخـر چطور می‌شود که همه، البته نه همه ولی بیشتر مردم نخواهنـد کـه از گمراهی دور شوند. چقدر باید روی افکار یک ملت کار کـرد کـه بـا کوچک‌ترین جرقه‌ای تحمل نور آن را نداشته باشند و سردرگم خـود را به درون تالار تاریکی می‌کشند که تمام دوران زنـدگی خـود را در آن پرسه می‌زدند. همواره به دنبال نور بودند، به دنبال آزادی، امـا بـه گمان راهی بس دراز در پیش دارند تا بتوانند مفهوم آزادی را بفهمند. اصلاً باید آزادی را از زبان خود آنها شنید. باید بپرسم. از چه کسـانی باید بپرسم؟ به هر حال باید حداقل بدانم که آنها چه چیـزی را درک می‌کنند که به آن واژه آزادی مطابقت دارد. آیا آزادی معنـای مختلفـی دارد؟ می‌شود که به صورت متفاوتی آن را تعریـف کـرد. امـا در هـر صورت به نظر می‌رسد که مقصد و هـدف آزادی یـک منـزل اسـت.

همان منزل آرامش و راستی. اما آیا مرگ مـی‌توانـد آرامـش را بـرای کسی به ارمغان بیاورد؟ با خون؟ نه نمی‌شود. گمان نمـی‌کـنم کـه در جاده‌ای خونین بتوان قدم زد و به دنبال راه‌هایی از آزادی بـود. کسـی مرده است و لایق عزاداری است. اما اگر نبود چه؟ اصـلاً چـه کسـی انتخاب می‌کند که برای چه کسی باید اشک ریخـت و چـه کسـی را لعن و نفرین کرد؟ همیشه این‌گونه بوده است، ما بدون اینکـه بـدانیم برای کسانی اشک می‌ریزیم و برای افرادی که آنها را کشته‌انـد طلـب عذاب می‌کنیم. طلب، همیشه خواستار طلب بخشـش. طلـب عـذاب، طلب خوشبختی، طلب رنج، طلـب آزادی و هـزاران چیزهـای دیگـر هستیم. حوصله به‌کارگرفتن نیروی خود را نـداریم و بهتـرین گزینـه، تقاضای آن از نیرویی الهی است. چه بهتر از این. چـه کسـی بهتـر از خدا می‌تواند به ما کمـک کنـد. چـه کسـی بهتـر از او مـی‌دانـد کـه سرنوشت ما چیست. پـس بایـد دسـت روی دسـت بگـذاریم تـا او تصمیمش را بگیرد. مـا یـاد گرفتـه‌ایـم کـه بایـد دسـت روی دسـت بگذاریم تا کسی نجاتمان دهد.

سرم گیج می‌رود، دیگر لازم نیست زیادی اخبار را کنترل کنم. به هرجا که سر می‌زنم نشانی از عزاداری است. همه گریه می‌کنند و برای کسی که او را به قتل رسانده است، نفرین و عذابی سخت را خواستارند. او را فردی بزرگ می‌خوانند و برای او گریه می‌کنند. من که نمی‌دانم، البته کاملاً می‌دانم اما فعلاً نه. نمی‌شود که همه را بد دانست. این مردم کشور من هستند که برای از دست دادن یک فرد که روحش ایرانی است، گریه می‌کنند. همه انگار دوستش می‌دارند و هرکسی داستانی درباره او می‌گوید. مرد بزرگ. مرد صلح. مرد آزادی. مرد خوب. مردی که برای خوشبختی کشورش مرد.

اصلاً قابل درک نیست که تک‌تک افرادی که صدایشان را فراموش کرده بودم امروز نام او را می‌خوانند. افرادی که حتی صدایشان هر روز در گوش بود نیز نام او را می‌خواندند. البته بودند در این میان افرادی که صداهایی متفاوت را فریاد می‌زدند. صدایی که انگار برای مردم ایران اصلاً صدای آزادی نبود. صدای توطئه بود، صدایی بد که بدی کشور من را می‌خواست، و اما آن صداهای خوب که گوش مرا کر می‌کرد هنوز ادامه داشت. کسانی که می‌توانند به

مردم کمک کنند همه و همه به روی صحنه آمده‌اند. صحنه قدرتی که داشت جلوه نمایی می‌کرد. بد، زشت، کثیف، زیبا، هیچ کـدام معنـایی نداشتند. همه و همه یک رنگ شده‌اند، رنگ قدرت. رنگی که سـایه-اش تا خانه من نیز نفوذ می‌کرد و اتاق مرا نقاشی می‌کرد. قدرتی کـه سفره‌اش پهـن بـود و بـه ایـن زودی کسـی قصـد جمـع کـردنش را نداشت. روز یک رنگی کشور من بود، روزی که همه دست در دست قدرت، همدلی خود را به جهانیان نشان می‌دادند. هنرمندان همیشه در صحنه رنگارنگ ما لب به سـخن گشـوده بودنـد. سـخن از عـدالت، سخن از آزادی، سخن از همدلی و هزاران حرف‌هـای زیبـا همچـون حرف‌های زیبایشان در جاهای دیگر. سیاست‌مداران ما، بـزرگ‌مـردان ما، همه یک دل عدالت را گسترده می‌کردند و صدای آن را با امواجی تند به گوش جهانیان می‌رساندند. سیاست مدارانی که معنای عـدالت را هم به صورت علمی و هم کاربردی در مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها یـاد گرفته بودند (آیا واقعاً آموزش دیده‌اند؟) و چه کسی بهتر از آنها می-توانست این خواسته را برآورده کند. افراد مرفه کشور مـن، همـدل و هم‌زبان با هنرمندان و سیاست مداران به جمع این سـیل عظـیم مـی-پیوستند و آن جمعیت فقیر نیز که همیشه درون سـیل بـزرگ شـناور

بودند و به تند شدن این جریان کمک شایانی از گذشته تـا بـه امـروز کرده‌اند، آمده بودند. اما جمعیت متوسط کشور من، باز هم بی‌محابا به سیل می‌زنند. بنابراین، تمام کشور من یک دل و یک پارچه‌اند. چنـین همدلی را به رخ جهانیان می‌کشند. این پیروزی بـزرگ را بـه قـدرت تقدیم می‌کنند. چراکه امروز زمان تفرقـه نیسـت بگـذار بـرای آینـده. امروز زمان دشمنی نیست، البته دشمن داخلی، چرا که دشمن خارجی همواره و در همه شـرایط بایـد باشـد. بنـابراین امـروز روز دشـمنی نیست، بگذار برای آینده. امروز زمان اعتـراض نیسـت، بگـذار بـرای آینده. از بزرگ‌ترین درس‌هایی که در کشور من به صورت مـداوم از طرف تک‌تک افراد چه معلمان، چه استادان، چه پدران، چـه مـادران، چه برادران، چه خواهران، چه همسران، چه دوسـتان و چـه آشـنایان، همه و همه این است که امروز وقتش نیست، بگذار برای آینـده. رمـز پیروزی کشور من نیز تا به امروز همین بـوده اسـت. امـروز نیـاز بـه فکرکردن نیست تصمیم بگیر با فکر من و فکر کردن را بگـذار بـرای آینده. این‌طور است که تا کنون دوام آورده‌ایم. پر از کنایه حرف می‌-زنم و نباید به کسی بر بخورد چرا که همواره خودم را نیـاز مخاطـب

قرار می‌دهم. لزومی ندارد که به کسی بربخورد، بهتر نیست دلخوری را بگذارید برای آینده. بعداً هم می‌شود در موردش فکر کرد.

پس بیدار می‌شوم و دستی به سر روی خود می‌کشم. ناراحتی خودم را نمی‌توانم درک کنم. ناراحتم برای جایی که در آنجا پا گرفته‌ام. جایی که رو به آزادی نیست. کمی که حالم جا می‌آید با خودم فکر می‌کنم، چقدر فاصله است بین انسان‌ها. نزدیک‌ترین فرد به تو هزار فرسخ دورتر از اندیشه‌های توست. راهی وجود ندارد که بتوان همدیگر را در آن هزار توی افکار تلاقی داد. پس تنها راهی که به نظر می‌رسد، وانمود کردن است. اما نمی‌خواهم وانمود کنم و با ریا ادامه دهم. باید بگویم. تک‌تک افراد را می‌بینم که به راحتی رنگ عوض می‌کنند و برای چیزی که من نمی‌توانم بفهمم، شرافت خود را می‌فروشند. چیزی که همواره مرا عذاب می‌دهد استفاده این واژه مردم، از طرف دوستان، هنرمندان، دولتمردان، همه و همه است. وقتی که برای تأیید اعمال خود از این واژه مردم استفاده می‌کنند، خودم را فردی احمق می‌بینم که در توده این مردم جا گرفته‌ام و به درودیوار این توده چنگ می‌زنم تا بتوانم خودم را از این مردم دور کنم، ولی

انگار نمی‌شود. در هزار تـوی قلـبم دوستشـان دارم و در هـزار تـوی مغزم از آنها متنفرم. مردم، بهترین واژه برای بـه سـکوت کشـاندن مـا است.

به هر حال، خوب یا بد، آنچه باید کـرد، عـزاداری اسـت. نبایـد دست روی دست گذاشت. بهترین فرصت است تا بتوانیم کارها را به نفع خود رقم بزنیم. نباید این فرصت را از دست داد. تا می‌شود بایـد نمایش داد و خود را نمایان کرد. همه باید بفهمنـد کـه مـن هـم دارم عزاداری می‌کنم. آری امروز همان فرصتی است که منتظـرش بـودیم. بهترین زمان تا بتوانیم اوضاع را به نفع خود به جریان بیندازیم. وقتـی می‌گویم به نفع خود، منظور تنها و تنها یک جنبـه فـردی و شخصـی است که تنها منافع شخصی در نظر گرفته می‌شود و افکار و اندیشـه-های دیگران اهمیتی ندارد. امروز روزی است که هرکس بایـد تنهـا و تنها به فکر شخص خودش باشد و خودش را تا جـایی کـه می‌توانـد بالا بکشد. به این ریسمان خوش‌خط‌وخال چنگ بزنـد و خـود را در این سیستم قدرت به جایی برساند. تاکنون که رمز موفقیت در کشـور عزیزم همین بوده است. هرکس از این فرصت‌ها استفاده کـرده اسـت

موفق بوده و هر کسی هم که این فرصت‌ها را نادیده گرفته است، همواره در بین توده عظیم قدرت گم شده و کم‌کم محو شده است. اکنون زمان جلوه‌گری قدرت است و این نمایش قدرت با توده عظیم جامعه که البته این بار واقعاً خود مردم هستند به صحنه آمده است. نمایش زیبایی است، همه کنار هم برای هدفی شخصی. زیباست. همه کنار هم هستند، اما هدف‌ها، البته و صد البته یکی نیست. هزاران هدف در این جمعیت شناور است. هرکس به دنبال آرمان‌های خود است. هر کس به دنبال آزادی فردی است. آزادی که تنها و تنها رسیدن به جایگاهی که در این نمایشگاه قدرت منتظر افرادی است که با صدایی رساتر عزاداری کند. کسی موفق است که بیشتر در این باتلاق غرق شود. هر چه عمیق‌تر فرو رود، راه پیروزی و آینده روشن را بهتر خواهد دید.

بنابراین، همه دست به کار شده‌اند. هنرمندان در خط مقدم این نمایش و سیاست مداران که همواره فرماندهان این خط مقدم بودند به جلو می‌روند و نمایشی زیبا و دوست داشتنی را به رخ جهانیان می‌کشند. همه آمده‌اند. در این میان افرادی پیروز می‌شوند که اوضاع

را به نفع خود تغییر دهند و برای مدتی کوتاه یا بلند جایگـاهی را در این قدرت کسب نمایند و آن توده مطیع و فرمان‌بردار دست طلب بـه سوی این بازیگران قدرت دراز می‌کننـد و خواسـتار کمـک و آزادی جامعه می‌شوند. جامعه‌ای که پر است از آفتاب‌پرست‌هایی زیبا. نمی-شود کسی را جدا کرد. رنگی برای انتخـاب وجـود نـدارد. هرکسـی نقاش چهره خود است و به سرعت سطل رنگ را به روی خود خالی می‌کند. سطلی پر از رنگ‌های زیبا که مغزهای آنها نیز را پاک می‌کند.

پس فراموش می‌کنم. بهتـرین راه همـین اسـت. وقتـی کـاری از دستت برنمی‌آید و نمی‌توانی با چنین توده‌ای همراه شوی، بهتر اسـت توجهی به آن مورد نداشته باشـی و اگـر مـی‌خـواهی عـذاب نکشـی فراموشش کن. ولی من فراموش نخواهم کرد. پس می‌نویسم که با یاد داشته باشم این نمایش‌ها را. این نمایشگاه تازه شروع به کـار کـرده و هر روز پر جنب و جوش‌تر می‌شود. هر روز انسان‌ها و افراد تـازه‌ای وارد این صحنه نمایش می‌شوند. هر از چند گاهی خود را نشان می-دهند و به احترام کلاه از سر بر می‌دارند و راه خود را ادامه می‌دهنـد. آن افراد باهوش به محض برداشتن کلاه به دنبال جایی می‌گردنـد کـه

بتواند برای لحظه‌ای در کنار بازماندگان بمانند و همدردی کننـد و بـا این عمل شایسـته جایگـاه آینـده خـود را باثبـات‌تر کننـد. زیباسـت اعمالشان. باید ستوده شوند چنین بازیگرانی. بـازیگرانی کـه دنیـا بـه خود کمتر دیده است و امروز این افراد در کشور مـن و در اینجـا بـه روی صحنه آمده‌اند و به زیباترین شکل ممکن بداهه سرایی می‌کنند. جملاتی زیبا به زبان می‌آورند. خود بـازیگر و خـود تماشـاچی ایـن صحنه‌سازی خود هستند و در انتها به جای تشویق به پـاس زحمـات فرد مرحوم اشک می‌ریزند و صحنه را ترک می‌کنند.

چند روز را همین طـور دوام آورده‌ام. چـرا کـه معمـولاً چنـین اتفاقاتی در همه جا و برای هرکسی اتفاق می‌افتد و کم‌کم همـه چیـز آرام می‌شود و زندگی روال عادی خود را دوباره پی می‌گیرد. اما ایـن بار به نظر می‌رسد فرق می‌کند. چرا که هر روز ایـن صـحنه‌سـازی و نمایش در نقطه‌ای و شهری دیگر از کشور من اجرا می‌شود. بـه نظـر می‌رسد روزها و هفته‌ها باید درگیر ایـن نمـایش باشـیم. تـا بهتـرین استفاده را از این فرصت نکنند، ایـن صـحنه را تـرک نخواهنـد کـرد. سخت است باور کردن این روزهـا. چـرا کـه نمـی‌شـود درک کـرد.

دوست داشتم من هم وارد این توده می‌شدم و حس و حال آنها را درک می‌کردم. اما وقتی نزدیک آنها می‌شوم احساس می‌کنم که به چاهی پر از توهم می‌افتم که صدایم را هرگز، هیچ کسی نخواهد شنید. چرا که شرط ورود به این سالن نمایش، بستن چشم‌ها و گوش‌هاست و اگر بتوانی چشم‌های خود را ببندی و گوش‌های خود را بگیری و البته و صد البته زبان خود را تنظیم کنی، جانی سالم به در خواهی برد و چه بسا که به جایگاهی بالا در این قدرت خواهی رسید. اما من نمی‌توانم. پس، برمی‌گردم. همین اتاق پانزده متری برایم کفایت می‌کند. می‌توان از بهترین واژه‌ها و دستور گرامر فارسی و لغات آزاد و مورد علاقه خودم در این اتاق استفاده کنم و چیزی را ببینم و بشنوم که خواستار آن هستم. نه کسی مرا قضاوت می‌کند، نه کسی مرا تهدید می‌کند و نه کسی برای اعمال من، مرا تشویق می‌کند.

امروز هم گذشت، همین‌طور روزهای دیگر نیز به همین منوال گذشت. هفته‌ها و روزها پشت سر هم سپری می‌شدند و هنوز آن فریاد عزاداری به گوش من می‌رسید. به هرجا که سرک می‌کشیدم، ردپایی از آن نمایش قدرت وجود داشت. فرقی نمی‌کرد وارد کجا

می‌شوم، همه جا می‌شد این رنگ پاشی را احساس کرد. رنگی که در آن می‌بایست با جماعت یکی شد و جلو رفت. اما این پیشروی راهی به سوی ناکجاآباد بود. روشنایی در آن راه وجود ندارد. من که نتوانستم در آن راه قدم بگذارم. کسی را سرزنش نخواهم کرد که چرا آن راه را انتخاب کرده‌اند. این روزها آن‌قدر مشکلات زندگی روی هم تلنبار شده است که نمی‌توان به کسی خرده گرفت. گرچه درد دل زیاد است و گوش شنوا کم. می‌بایست دردها را رها کرد و شاید کسی در این میان که با درد من هم آشنا است قدم بردارد و به یاری من بیاید. این روزها به سختی سپری می‌شوند و راهی را به سوی امید با چنین قدم‌های محکمی که ملت من برمی‌دارند نیست. نمی-شود که با این افراد به سمت رهایی قدم برداشت. اما آنها هم زبان من هستند. درد مشترک من با آنهاست، نه در خاوری دور و جدا از این ملت. افرادی که در دوردست پا گرفته‌اند، نمی‌توانند دردهای مرا بفهمند. آنچه که لازم است زبانی است مشترک، زبانی که با آن بزرگ شده‌ام لازم است. چنین فردی بسیار نزدیک است به باورهای من و تو. پس باید امیدوار باشم که از میان همین ملت خفته من، یک نفر و

شاید هم بیشتر از یک نفر از این خواب خوش مستی سیر شده باشد و بخواهد چند قدم کوتاه همراه من باشد.

دیگر آن روزها برایم بی‌معنا بود. نمی‌توانستم افکار خودم را جمع کنم. البته در این میان مطمئن بودم که من تنها نبودم، اما پیدا کردن کسانی که با من موافق بودند بسیار مشکل بود. بدبختی ما اینجاست که داشتن چنین تفکراتی جرم است. ای کاش جرم بود، آن‌قدر در آن نفوذ کرده‌اند که برای اثبات ادعاهای خود دلیل و آیه می‌آورند و تا تو را از لحاظ شرعی محکوم نکنند دست بر نمی‌دارند. کاملاً روشن است که آنچه که با افکار آنها موافق و همسو نباشد گناه است و تاوان آن بسیار سخت و منی که دستم از همه جا کوتاه است و دستی را برای همراهی نمی‌یابد چنان در سکوت به خوابی آرام فرو خواهند برد که نه تن آیه‌های قران بلرزد و نه دل معشوقه‌های کودکی من.

آن‌قدر این روزهای تکراری گذشت تا اینکه فاجعه‌ای دوباره رخ دارد. باز هم مرگ و مرگ و این بار نه مرگ یک فرد بلکه مرگ ده‌ها فرد. طبق معمول اولین خبری که در صبح زیبای پاییزی چشم و

گوش من را آزرده کرد، مرگ انسان بود و اندوه من باز به خاطر ایـن بود که این انسان‌ها متعلق به کشور من بودند. انگار مرگ بـا مـا خـو گرفته بود و هنوز به این راحتی دست بردار نبود. به هر گوشـه‌ای کـه نگاه می‌کردم عزا بود و سیاهی. خورشید قهر کرده بـود و ایـن شـب تاریک مهمان هر روز و شب ما شده بود. مهمانی که لباس‌های سـیاه ما را از کمدها بیرون می‌آورد و آنها را اتو می‌کرد و با درد بر تن مـن و تو می‌پوشانید. با دیدن این اخبار سکوت تمام خاطرات من را فـرو گرفت. در تنهایی و سکوت محض اتاقم احساس کـردم کـه مغـزم و تمام خاطرات درون ذهنم متوقف شده است و به چیـزی کـه نمـی‌فهمیدم چیست خیره شده بودند. از این خیال به آن خیـال، سـردرگم شده بودم. نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم. یک لحظه گریـه‌ام مـی‌گرفت، اما نمی‌توانستم گریه کنم. بغض می‌کردم و خیال‌های خـود را از شاخه‌های ذهنم پایین می‌کشیدم. آن‌قدر کـه دیگـر در درون قلـبم می‌توانستم زمزمه‌های خرد شدن آنها را بشنوم.

نمایش، نمایش مرگ دوباره به روی صحنه آمده بود و بازیگران پرذوق ما انگار آماده‌ی صحنه‌پردازی و جلوه‌آرایـی شـده بودنـد. امـا

انگار نه. این بار خبری نبود. نمی‌دانم چرا این بار کسی مشــتاق نبــود در این صحنه قدم بگذارد. نه شوقی و نه صدایی. همه‌جــا را ســکوت محض فرا گرفته بود. کاملاً قابل درک بود. مرگ یــک نفــر نبــود کــه بتوان برای او به راحتی عزاداری کرد. شمع روشــن کــرد و یــاد او را گرامی داشت. مرگ دو نفــر نبــود کــه بتــوان نــام آنهــا را فریــاد زد و هنرپیشه‌ها و دولتمردان همیشه در صحنه را فرا خواند. مرگ ده‌ها نفر بود و نیازمند همدردی بزرگ بود. پس می‌بایست برای چند روز هــم که شده به احترام مرگ آنها سکوت کرد. نه صحبتی شود و نه عــزای عمومی اعلام شود. می‌بایست ســکوت کــرد تــا روح آرام آنهــا آزرده خاطر نشود. روح زشت ما ممکن است که در آمد و شد ارواح با آنها برخورد کند و آنها را بیازارد. پس نه سخنی می‌بایست به میان بیاید و نه شیونی. نه شمعی می‌بایست روشن شــود و نــه گریــه‌ای. ســکوت باشد و سکوت.

همان ساعت اول آن‌قدر شوکه شده بودم که بــه تــک‌تــک افــراد کاملاً حق می‌دادم که نتوانند چیزی بگویند. خودم هــم نمــی‌توانســتم چیزی بگویم و کاری بکنم. دوست داشــتم کــاری بکــنم. مــثلاً فریــاد

بزنم، بنویسم، شعر بخوانم. نمی‌دانم فقط دوست داشتم دست روی دست نگذارم. اما نمی‌شد، اتاق من بسیار کوچک‌تر از آن بود که یادداشت‌ها و صدای من به آن سوی مرز هجوم ببرد و درد مرا فریاد بزند. اتاق من کوچک‌تر از آن بود که در آن قصه‌پردازی و صحنه-سازی کرد و قلب من تنهاتر از آن بود که بتواند کسی را در درون خود جای دهد تا در این صحنه‌سازی‌های خاموش، فریادی را با او سر درآورد. دلم می‌خواست داد زدن را.

چرا اتفاقی نمی‌افتد، چرا کسی حرفی نمی‌زند. چرا همه سکوت مرگ بر لبان خود گرفته‌اند. می‌ترسند؟ معلوم هست که می‌ترسند. نباید حرفی را زد که به کسی بربخورد. چرا که امروز در راهی کاملاً متفاوت قرار گرفته‌اند. نه دوست داشتند سکوت کنند و نه جرئت این را داشتند که فریاد بزنند. تنها راهی که همیشه اکثر مردم، ملت من، مخصوصاً صحنه‌پردازان، یعنی دولتمردان و هنرمندان یاد گرفته‌اند سکوت است. ای کاش سکوت بود. سکوتی بود پر از ریا و تزویر. بیشتر از این نمی‌توان درباره این ریا صحبت کرد، چرا که خیلی راحت محکومم خواهند کرد. گرچه محکوم شده‌ام و خودم نمی‌دانم

و به زودی خواهم شد. به هر حال ادامه می‌دهم و از یادداشت‌های بکت می‌آموزم که باید ادامه داد، همیشه این‌گونه بوده است، نترسیدن و ادامه دادن و امروز من تنها در این اتاق تنهاییم که به اندازه تمام دنیا تا روی شانه‌های من پایین آمده و بر آنها سنگینی می‌کنند ادامه می‌دهم. ای کاش می‌توانستم دردهایم را برای تو بگویم. تویی که نمی‌شناسمت و نامت را نمی‌دانم و سرا پا دلداده‌ات گشته‌ام. با تو حرف می‌زنم، با تو راه می‌روم و از تصور این که دستان شاملو را در دست تو می‌گذارم از شوق این احساس پرواز می‌کنم. ذوق می‌کنم و بدن خود را به درون اتاق کوچکم می‌کشم و شروع می‌کنم در پیچ و تاب صفحه‌های اینترنت به دنبال خبری خوش و یا شاید ترحمی دلسوزانه و گریه‌ای پر از درد می‌گردم. اما نمی‌توانم چیزی را پیدا کنم. باز بد دل شده‌ام. به این ملت خفته بد دل شده‌ام. مگر نباید طبق آیین و رسوم آموزش دیده ما در چنین روزهایی عزاداری کرد؟ چرا کسی پا به میدان نمی‌گذارد؟ چرا کسی که می‌تواند چیزی بگوید، چیزی نمی‌گوید؟ چرا آن‌قدر ریاکار شده‌ایم؟ کی چنین عمل ریاکارانه‌ای را یاد گرفته‌ایم؟ چرا کسانی که بیشتر از من و امثال من کسانی را در دل خود جای داده‌اند کاری نمی‌کنند، حرفی نمی‌زنند.

مگر نباید سیاست‌مداران و هنرپیشگان همیشـه در صـحنه مـا کـاری بکنند؟ نمی‌دانم، هر کاری، مـثلاً، سـطلی را رنـگ کننـد، دیـواری را بشورند، لباس خود را عوض کننـد، آرایـش کننـد و در صـفحه‌هـای اجتماعی خود به ما لبخند بزنند. هیچ کـاری نمـی‌کننـد. حتـی بـرای خرید سطلی رنگ برای نقاشی هم به فروشگاه نمی‌رونـد و یـا حتـی قلم نقاشی خود را نیز از کشوی خود بیرون نمی‌کشند.

تنهایم و در اتاقم با تنهایی خودم قدم می‌زنـم. بـه گذشـته فکـر می‌کنم که چقدر با شکوه بود و به آینده که شـکوهی را در آن نمـی-بینم. جز اینکه احساستم را روی تکه‌ای کاغذ بریـزم تـا شـاید روزی کسی احساس مرا در خود پیدا کند. از احساساتم دیگر چیزی نمانـده که بخواهم با تو در میان بگذارم. همه حرف‌هایم درد شده اسـت و از چشمانم فرو ریخته است. تمام دردهـایم در انـدوه بیـداری مملکـتم رفت و سوخت. مملکتم، جایی که مرا وادار می‌کند وارد دستور زبـان فارسی شوم و هر واژه‌ای که می‌توان آنها را جمع بست را بسوزانم و از بین ببرم، تا شاید کم‌کم آیندگانمان بفهمند که این مملکت چقدر با

بازی زبان، ما را به هم نزدیک و از هم دور کـرد، و انـدوه مـن ایـن است که این کشور خوابیده من، بیدار نمی‌شود.

با این حال سهم من از دست‌های ناتوان این روزگار تنها نوشـتن همین چند خط است. شاید نتوانم به راحتی حـرف‌هـایم را بـه روی کاغذ بریزم و شاید اصلاً نمی‌دانم که چه دردی را باید بـر روی ایـن کاغذ بیاورم. درد از دست دادن، درد تو و یا هنوز درد من. من هنـوز در درون خود احساساتی را پیدا می‌کنم که مرا بـه سـمت ایـن دیـار می‌کشاند، هر چند تلخ، هرچند زشت، امـا دوسـت دارد در آن پهنـه قدم بزند. من هنوز بخشی از مغزم را در آن حوالی کوچه پـدری جـا گذاشته‌ام، جایی که نمی‌تـوانم پیـدایش کـنم، جـایی کـه تـو، دختـر معشوقه نوجوانی‌ام را گم کرده‌ام و تو، هنوز شاید در خیال خود پا در آن دیار می‌گذاری. گمان نمی‌کنم، فراموش می‌کنم. چرا کـه هـر روز عشق را جوری دیگر تجربه کرده‌ام. من امـروز دسـتانم را در دسـتان کسی یافته‌ام که قلبم را به تپش وا می‌دارد. کسی که خـود نمـی‌دانـد گوشه‌ای از مغزم هنوز عاشقانه عمل می‌کند. هنوز دوستش دارد. ایـن همان احساسی است که من دارم و می‌دانم کـه تک‌تـک کسـانی کـه

جانشان را از دست داده‌اند، گوشه‌ای از احساسات من را در خود داشته‌اند. چرا؟ چون مثل تک‌تک آنها، من و معشوقه‌ی من، با همان تمنا، با همان احساس، با همان شادی، با همان شور و دل تنگی قصد ترکش را داشته‌ایم. راهی است هموار برای گفتن و دشوار برای قدم گذاشتن. چه کسی درک می‌کند؟ باید پاهای برهنه‌ات آن را لمس کنند. باید در این راه قدم گذاشته باشی تا بتوانی برای سوگ از دست دادنشان گریه کنی.

روزها گذشت و گذشت و من امروز پس از گذشت سال‌ها هنوز خاطراتی را دوره می‌کنم که نشانی از آرامش نیست. چرا راست‌گویی از این دیار رخت بر بسته است. چرا کسی تمایلی برای گفتن حقیقت ندارد. آن‌قدر دروغ گفته‌ایم که دیگر خودمان نیز باورمان گشته است که دروغ نمی‌گوییم و همه آنها حقیقت دارد. آن‌قدر ریاکارانه در این عرصه قدم می‌گذاریم که در مورد کوچک‌ترین موردی نیز ترجیح می‌دهم دروغ بگوییم. با اینکه همه می‌دانند که دروغ می‌گوییم، ولی اصرار داریم که بر دروغ گفتن خود ادامه بدهیم. زیباست. این قدرت دروغگویی ما زیباست. عطش ما

برای چنین شعله‌های سوزاننده‌ای زیباست. آن‌قدر در این راه ریاکاری سلطه گرایانه خود قدم زده‌ایم که جاده‌ای را پر از نفـرت و دوروی و ریا بنا کرده‌ایم. اما هنوز امیدواریم. امیـدواریم؟ دیگـر امیـدی وجـود ندارد. امید به بازگشت؟ آخر بازگشتی وجود ندارد. کسـی از گذشـته خبر ندارد. همه چیز تغییر کرده است. گذشته دیگر در یادداشت‌هـا و کتاب‌های ما حقیقت ندارد. آنچه را که می‌خوانم اصلاً شبیه گذشته‌ای نیست که من سپری کرده‌ام. صد البته گذشته‌ای نیست که پدرم سپری کرده است. باید امیدوارانه به جلو حرکت کـرد. همـواره چنـین بـوده است. ادامه دادن. آیا پیشروی در مسیری که با دروغ بنـا شـده اسـت، راهی به روشنایی خواهد بود؟ گمان نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم کـل راه را برگردم تا اینکه به امید اینکه شاید این مسـیر تـوهم‌زا و ریاکارانـه راهی به سوی سعادت باشد را در پیش بگیرم. بر می‌گـردم و از ایـن پسروی درس‌هایی را می‌آموزم که می‌توان حداقل فردی را در آینـده خود با آن آشنا کنم. با هر قدمی که به عقـب برمـی‌دارم. چهـره‌ای را می‌بینم که دروغ را به سمت من پرت می‌کند و هر قـدر کـه عقـب‌تر برمی‌گردم او زیباتر می‌شود. دروغ کمتر می‌شود. این دیار زیباتر می‌شود.

بخش سوم

هر آنچه که بخواهد در جامعه‌ای رواج یابـد، نیازمنـد فـرد و افـرادی است که آن را تکثیر کنند. هر دیدگاهی در هر جامعه‌ای نیازمند بـدن فردی است که آن را در ذهن و تن خود پذیرا باشد. درواقع جامعه و حکمرانـان مـا بـه ذهنـی مطیـع و تنـی خـام نیازمنـد هسـتند کـه دیدگاه‌هایشان را در ذهن و بدن آنها فرو کنند. دروغ‌های خـود را در ذهن‌های خام و مطیع پرورش دهنـد و در واقـع افـرادی را پـرورش دهند تا بتواند هر بلایی که می‌خواهند بـر سـر آنهـا بیاورنـد. آن‌قـدر دروغ را در درون ما تزریق کرده‌اند که همه ما دروغ‌گو شده‌ایم. لحظه و لحظه زندگی خود را با دروغ شروع کرده و به پایان می‌رسانیم. بـه فرزندان خود دروغ می‌گوییم. به همسران خود دروغ مـی‌گـوییم. بـه مادران خود دروغ می‌گوییم. به هرکسی که در دیـد مـا هسـت دروغ می‌گوییم و هرگز از این دروغگویی خود آگاه نمـی‌شـویم. چـرا کـه نمی‌دانیم حقیقت چیست. دروغ اگر از زبان مـن و تـو جـاری نشـود کم‌کم از بین خواهد رفت و ارزشی هم نخواهد داشت. اما اگر همـین دروغ و تزویر وارد جان ما شود و ما نیـز بـه تکثیـر آن کمـک کنـیم،

محال است که به این راحتی از شر آن خلاص شویم. همین دروغ در رگ‌های ما ریشه می‌دواند و آن‌قدر در تن و ذهن ما نفوذ می‌کند که ما هرگز متوجه بدی و زشتی آن نمی‌شویم. در دهان‌های ما جان می‌گیرد و حقیقت را می‌پوشاند. دیگر کسی باور نخواهد کرد که حقیقت چه بود و چگونه می‌بایست باشد. زبانمان که با دروغ جان گرفته‌اند بر هر دری می‌زنند تا بتوانند در آن نفوذ کنند و اگر ذهنی بیدار در این میان در برابر آن قد علم کند او را وادار به سکوت می‌کنند. حال با مرگ یا تجسم مرگ. این واقعیت امروز ماست. همه ما دروغگو هستیم. دیگر چه فرقی می‌کند کی و کجا دروغ می‌گوییم. ذهنمان پر است از خزعبلات و اراجیف دروغ. دهانمان پر است از ریا و تنفر. همه این خصلت‌های ناب ما نتیجه دروغ‌پردازی‌های چندین ساله است. کسی هم نمی‌خواهد قبول کند. هیچ کس نمی‌خواهد قبول کند. آن‌قدر عذر و بهانه می‌آوریم تا احمقانه بودن عمل خود را ثابت کنیم. همدیگر را دروغگو خطاب می‌کنیم. با اینکه از حال درون خود غافلیم. غافل از آنکه خودمان نیز دروغگو شده‌ایم. ریا و پنهان‌کاری در تکه‌تکه وجود ما رسوخ کرده است و روح ما را مانند روح هدایت در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. چه می‌بایست کرد.

ترسم این است که این مردم خوابیده خوشبخت، قصد بیدارشدن را نداشته باشند. خوابی است خوش و شیرین و اندوه من این است که نمی‌توانم آنها را از این خواب و بدبختی بیدار کنم. دوست دارم کاری بکنم، اما می‌ترسم که این مملکت خوابیده من، مرا طرد کند و وقتی که بیدار می‌شود نتوانم خود را به آن برسانیم و در آن همهمه بیداری شوق و نشاط را با آنها سهیم بشوم. خیال‌بافی را دوست دارم. می‌شود تصور کرد که بیدار بود و موهای سیاه و طلایی خود را در باد رها کرد و بوسه‌ای را بس شیرین بر لبان تو فرود آورد. حداقل برای حسرت و ترس بوسه‌های تند خیابانی می‌شود تصور کرد که بی‌هیچ سؤالی و جوابی بغلش کرد. برای تک‌تک لحظه‌هایی که بتوان با خوشبختی سپری کرد. ترسم این است که این لحظه‌های شتاب‌زده در کوچه‌ها نیز کم‌کم در حسرت معشوقه‌های خود رنگ و روی خود را از دست بدهند و دیگر کسی برای دوست داشتن و دوست داشته شدن، با هول و ترس در آنجا قدم نزند و با هزاران نگاه‌های حسرت‌زا، نگوید که دوستت دارم.

با این حال اکثر مردم ملت من قربانی دروغ‌هایی هستند که سال-هاست در وجود آنها رخنه کرده است، کودکان آنها را پرورش داده و تحویل جامعه‌ای داده است که با دروغ شکل گرفته است. همه ما قربانی این دروغ پراکانی‌ها شده‌ایم و راه حقیقت و سعادت خود را گم کرده‌ایم. اگر یک نفر هم در این میان بلند شود و در برابر این دروغ‌ها قد علم کند چنان او را به زیر دست و پاهای خود می‌کشانیم که هرگز به خود اجازه نخواهد داد که دوباره چنین عملی را انجام دهد و اگر بفهمیم که به این راحتی نخواهیم توانست او را به سکوت وا داریم، خودمان دست به کار می‌شویم و او را راهی دیار سکوت می‌کنیم. کسانی که مثل من هنوز از مرگ می‌ترسند را طرد می‌کنیم و در انزوا روح او را می‌تراشیم. کمتر کسی هست که توانسته باشد از این سیستم مردم‌سالاری جانم سالم به در ببرد. آن‌قدر از این دیار ناامید شده‌ایم که بهترین راه را ترک این دیار پدری می‌دانیم و خواستار خوشبختی در مملکت دیگران هستیم و انتظار داریم که آنها ما را درک کنند. چه انتظار بیهوده‌ای، از اطرافیان خود فاصله می-گیریم، چون نمی‌توانند ما را درک کنند و خود را با هزار بدبختی به نزد غریبه‌ها می‌رسانیم و از آنها طلب یاری می‌کنیم و در این میان اگر

آنها نیز ما را درک نکنند، دلگیر می‌شویم و متأسفانه، نفرین و مرگ را حواله آنها می‌کنیم. اصلاً عادت کرده‌ایم که خواستار مرگ و بدبختی دیگران باشیم. همواره خواستار مرگ ملت‌ها هستیم و در این میان قیافه انسان‌های حق به جانب را به خود می‌گیریم و می‌پرسیم که چرا ما را درک نمی‌کنند و تنها به فکر خود هستند. چرا منافع و احوال مردم خود را مقدم بر غریبه‌ها می‌دانند. چقدر گستاخ شده‌ایم. نباید هم درک بکنند. دلیلی ندارد که غریبه‌ای را در میان خود جای دهند و تمام مهر و محبتی را که می‌توانند به همنوعان خود حواله کنند، برای کسی دیگر خرج کنند که هر لحظه خواستار مرگ آنها هستند. دلیلی ندارد که محبت خود را نثار ما کنند. همواره صحبت از خوبی و نیکی می‌کنیم، اما به محض اینکه پا به میدان می‌گذاریم با دروغ و ریا بدی‌ها را حواله دیگران می‌کنیم. آن‌قدر گستاخ شده‌ایم که حتی به اطرافیان و اقوام خود نیز رحم نمی‌کنیم. در این میان کسی جان سالم به در می‌برد که با ریا و دروغ خود را بالا بکشد. بدبختانه این امر کثیف، عملی جسورانه و شجاعانه خطاب می‌شود. مورد تشویق اطرافیان قرار می‌گیرند و به خاطر چنین جسارت و زرنگی که در موفقیت بر دیگران سبقت گرفته‌اند، مورد احترام دیگران قرار می-

گیرند. به جایگاه بالایی مـی‌رسـند. مـال و منـالی کسـب مـی‌کننـد و زندگی آرام و خوشبختی را می‌گذرانند. ما هم در این میان تنها به این امید دل بسته‌ایم که عمل وی ناپسند می‌باشد و خداوند سزای اعمـال وی را خواهد داد. اصلاً دوست داریم که دست روی دست بگـذاریم تا خداوند کاری بکند. تنها کار ما نیز شده گلایـه و شـکایت، دعـا و رازونیاز. حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداریم. خود را بـا دروغ‌هـایی فریفته‌ایم و هر شب و روز برای این و آن نفرین و مرگ طلـب مـی-کنیم. به هیچ کجا هم نرسیده‌ایم. هر روز بدتر از روز قبل می‌شویم و خود را این‌گونه گول می‌زنیم که مقاومـت خـواهیم کـرد و خداونـد پاداش چنین مقاومتی را به ما خواهد داد. چقـدر سـاده‌دل شـده‌ایـم. چقدر نادان شده‌ایم. خوب می‌دانیم که بدبختیم. اما نمی‌خواهیم قبول کنیم. به خود نیز دروغ می‌گوییم. فرزندان خود را دروغگو بـار مـی-آوریم و آنها را مجبور می‌کنیم در برابر دروغ و تزویر دیگران سکوت کنند. چشم‌ها و دهانشان را ببندند و در جهل و بدبختی پرسه بزننـد. می‌ترسیم. از تغییر درون خود می‌ترسیم. از ایمان خود مـی‌ترسـیم. از بتی که برایمان ساخته‌اند می‌ترسیم. آیا در چنین مملکتی می‌تـوان بـه دنبال خوشبختی و راه‌هـای رسـیدن بـه سـعادت بـود؟ آیـا خداونـد

خواستار خوشبختی و سعادت چنین جامعه‌ای می‌باشد؟ یقین دارم که خداوندی که در تمام مذاهب از او به نیکی یاد شده است، محال است در جامعه‌ای دروغ بتواند عبادت شود و دعای این دروغگویان را اجابت کند.

به جایی رسیده‌ایم که اگر حرفی هم در این مورد بزنیم بی چون و چرا انگ خیانتکار و بی‌دین بر ما خواهند زد. ما را کافر و ملحد خطاب خواهند کرد و تا جان ما را نستانند آرام نخواهند گرفت. آن‌قدر گستاخ شده‌اند که وقتی فردی اعتراض می‌کند، اعتراض او را به آیات الهی و خداوند یکتا نسبت می‌دهند. قوانین و آموزه‌های خود را همان قوانین خداوند می‌دانند و اگر کسی درباره آن سؤالی و یا اعتراضی بکند او را به سکوت وا می‌دارند. اما من در دین اسلام خوانده‌ام که در دین اجباری نیست و خوانده‌ام که اگر فردی به دین و مذهبی شک کرد و سؤال و یا حتی اعتراضی داشت باید به سخنان او گوش داد و سینه‌ای آرام برای تحمل دردهای او داشت و اگر نخواست که در گرو آن باشد این اجازه را دارد که آزادانه در مملکتی که در آن بزرگ شده است زندگی کند. اما متأسفانه آنچه که من

می‌بینیم تحریف است و تدوینی جدید. قوانین و آدابی جدید که هـر روز رنگی تازه پیدا می‌کند که اصلاً شبیه اصل خود نمی باشد.

به راحتی از ترحم و مهربانی صحبت می‌کنند، اما در عمل چیزی جزء خشونت و مرگ را نثار افراد نمی‌کنند. آن‌قدر در خانه‌ها و بدن‌ها و افکار تک‌تک مردم نفوذ کرده‌اند که به راحتی احساسات آنهـا را دست‌کاری می‌کنند و آن‌گونه کـه خـود مـی‌خواهنـد، بـه نفـع خـود پرورش و آموزش می‌دهند و بدن‌هـای خـام و رام آنهـا را بازسـازی می‌کنند. هر آنکه نخواهد چنین قوانینی را اجرا کند، به او انگ خـائن و خیانتکار می‌زنند و او را وادار به سکوت و یا فرار می‌کننـد. حکـم مرگ را از لابه‌لای قوانین الهی گواه می‌گیرند و او را به پای چوبه دار می‌برند.

همه ما این‌گونه شده‌ایم. به راحتـی انـگ ننـگ را بـر بـرادران و خواهران خود می‌زنیم و تا آنها را بـه سـمت مـرگ نکشـانیم دسـت برنمی‌داریم. گاهی به یک نفر انگ جنسی مـی‌زنـیم و او را منحـرف جنسی خطاب می‌کنیم. او را فردی بیمار و منحرف می‌خوانیم. چـون تحمل نیازهـا و خواسـته‌هـا و تمـایلات او را نـداریم و از آنجـا کـه

خواسته‌های او را به خواسته‌های خود نزدیک نمی‌بینیم او را از جامعه طرد می‌کنیم. مسخره‌اش می‌کنیم. بدبختی ما این است که چون نمی- توانیم درک کنیم او را طرد می‌کنیم و بدبخت‌تر از آن این است که نمی‌خواهیم که بدانیم و درک کنیم. حال اگر در این میان کسی هم از او حمایت کند او را نیز مسخره می‌کنیم و انگ جنسی را نثار وی می‌کنیم. ما یاد گرفته‌ایم که این‌گونه رفتار کنیم. این آموزه‌های حکمرانان ماست که ما را به این سمت کشانده است. تا کوچک‌ترین اعتراضی می‌شود. تا فردی قلمی به دست می‌گیرد که به مزاج حاکمان خوش نمی‌آید اور را وابسته به دشمن خطاب می‌کنند. او را مزدور و بیگانه‌پرست می‌دانند. تحمل شنیدن حرف‌های هم‌وطن خود را ندارند. تحمل حرف‌های هم‌وطن و همسایه‌ای که در کنار آنها بزرگ شده است را ندارند. تا می‌توانند با دروغ و ریا به این و آن وصلت می‌کنند. وقتی چنین نمایشی را به روی صحنه آوردند، مرگ او را نیز برای عموم مردم عادی جلوه می‌دهند و به مردم یادآوری می‌کنند که مرگ سرانجام کسی است که در برابر ما بایستد. حال با وصل به این و آن و یا بدون اتصال. کار ما هم در این میان شده نظاره‌کردن و رنج‌کشیدن.

بدبختی ما اینجاست که اگر درد بکشیم و رنج ببریم از مرگ هم‌وطنانمان و با او هم دردی کنیم، می‌گویند او نیز وطن‌فروش و خائن است و خیال‌های وطن‌فروشی و بیگانه پرستی در سر دارد. اگر بخندیم و از این نمایش درد لذت ببریم، می‌گویند چقدر ساده لوح است و چه راحت می‌شود چنین افراد ساده لوحی را رهبری کرد. نمی‌دانم چه باید کرد. رشته افکارم را به این طرف و آن طرف پرت می‌کنم تا در این تلاطم و گیجی مسیری را پیدا کنم که بتوانم در آن قدم بزنم. مسیری که کمتر کسی باشد که مرا قضاوت کند و مرا به‌خاطر حرف‌هایم بازخواست کند. در مملکت من چنین راه‌هایی را نمی‌توان پیدا کرد. اگر زیاد هم از تزویر و دروغ‌گویی این جامعه خفته حرف بزنم من را نیز فردی دروغگو و وراج خطاب کرده و به سکوت خواهند کشاند. پس بهتر است افکار آشفته خود را در دل آشفته خود فرو ببرم و آن را برای معشوقه‌های تخت شبانگاهی‌ام زمزمه کنم.

در همین زمزمه‌های شبانگاهی دیدم که فردی از دیار من در مملکتی دور، دردی را فریاد می‌زد، که من شنیدم که آن درد در دل

من هم زبانه می‌زند. من دیدم که با خواندن آن نوشته‌ها درد می‌کشم و از سراپای من درد ضجه می‌زد بیرون جستن را و من گریستم بر چنین مملکتی که من در آن پا گرفته‌ام. ملتی که فقط حرف می‌زنند و حرف می‌زنند. ملتی که خسته شده‌اند و به تغییر و اصلاح ناامید گشته‌اند. من دیدم که فردی نوشته بود این منم که در گذشته با دروغ‌هایی قربانی بود و حالا قهرمان زندگی خود هست. حرف‌هایش مرا واداشت که نوشته‌هایش را همان گونه هست بر روی کاغذ بیاورم و امیدوارم که او مرا فردی ریاکار خطاب نکند. وی می‌گوید: گذشت دوره‌ای که با دروغ‌های شما قربانی بودم، حالا قهرمان زندگی خود هستم و افتخار می‌کنم که این همه در برابر قدرتم ناتوان هستید، یک روز انگ جنسی، یک روز انگ مالی، یک روز انگ وابسته بودن به این کشور و آن کشور، روز دیگر انگ مزدور بیگانه بودن. هر روز یک انگ می‌زنید و من هر روز قوی‌تر می‌شوم. تکرار می‌کنم، اگر بخندید می‌گویند خوش‌گذرانید، اگر گریه کنید می‌گویند روضه‌خوانید. اگر سخت کار کنید می‌گویند جویای‌نام‌اید، اگر آرام کار کنید می‌گویند راحت‌طلبان‌اید، محافظه‌کاران‌اید. اگر درس بخوانید می‌گویند برای پست و منصب دنبال مدرک و نشان‌اید، اگر

درس نخوانید می‌گویند بی‌سوادید، خام‌اید. اگر روستازاده و فقیر باشید می‌گویند بی‌بته‌گانید، نالایق‌انید، اگر شهری و سرمایه‌دار باشید می‌گویند مرفه‌ان‌اید، بی‌دردان‌اید. اگر سیاسی باشید می‌گویند فرصت‌طلبان‌اید، اگر سیاسی نباشید می‌گویند عافیت‌طلبان‌اید. اگر به راه و فردا فکر کنید می‌گویند امید واهی دهنده‌گان‌اید، اگر به راه شک کنید می‌گویند مأیوس کننده‌گان‌اید. اگر تغییر کنید می‌گویند نان به نرخ روز خوران‌اید، اگر تغییر نکنید می‌گویند فسیل شدگان‌اید، عقب مانده‌گان‌اید. اگر برای نقض حقوق بشر فریاد کنید می‌گویند کاسبان-اید، جوی شهرت و نام‌اید. اگر تلاش نکنید می‌گویند بی‌تفاوت شده‌گان‌اید، مفت خوران‌اید. اگر در دفاع از خود مقابله به مثل کنید می‌گویند پرخاش کننده‌گان‌اید، خشونت‌طلبان‌اید. اگر از صلح بگویید می‌گویند کتک خوران‌اید. اگر سر بالا بگیرید می‌گویند به خود غره شده‌گان‌اید، اگر سر به زیر باشید می‌گویند شکست خورده‌گان‌اید. پس وقتی میان‌ای نیست و این اما و اگرها و قضاوت‌ها در دو قطب سنگینی می‌کند، هرگز قلب و عقل خویش را به قضاوت یک جماعت بغرنج نسپار. جماعت بغرنج مثل بازجویانی هستند که اگر هزار بار به آنها بگویید، کاری به این پدیده یا آن پدیده ندارید، می-

گویند نیت‌تان چیز دیگری است. برداشت‌های خودشان و فهم خودشان را از آنچه که شما هستید به عنوان شخصیت شما معرفی می‌کنند و همواره به همان شخصیتی که خودشان از شما ساخته‌اند حمله می‌کنند. می‌گویند ما بهتر از شما می‌دانیم شما که هستید و چه باوری دارید و بعد آن‌قدر تکرار می‌کنند که خودشان هم باورشان می‌شود که شما همان هستید که آنها می‌گویند.

بخش چهارم

وقتی که مغ‌ها به سلطنت رسیدند و به دروغ مغی را بردیا فرزند کورش خطاب کردند، چاره‌ای نداشتند که به دروغ پراکنی خود ادامه دهند. حکومت را با تزویر و ریا ستانده بودند و برای حفظ آن راهی جز تزویر و ریا مجدد نداشتند. باید ادامه می‌دادند و در این دروغگویی خود جولان می‌دادند. راه ساده‌ای است دروغ گفتن. اما ابزاری بس شکننده و سست می‌باشد. هیچ چیز همانند حقیقت نمی-تواند در دل فرد نفوذ کند. حقیقت چه تلخ باشد و چه شیرین همواره راه خود را به سمت و سوی قلب انسان‌ها پیدا می‌کند و هرگز عمل ریاکارانه و فاسدی را به همراه خود نخواهد داشت.

بردیای دروغین که با دروغ بر سر کار آمده بود نمی‌توانست در اذهان عمومی حضور داشته باشد. ترس از دست‌دادن قدرت و فاش شدن دروغگویی او، وی را مجبور می‌کرد که همواره دور از مردم به سر ببرد. او هرگز در بین درباریان نیز ظاهر نمی‌شد. از آنجا که شاهان به اعتبار مقام سلطنت و تشریفات ویژه‌ی آن کمتر با مردم در تماس بودند در آغاز کنار گیری بردیا از مردم و خودداری وی از

مصاحبت با درباریان چیزی غیرعادی نمی‌نمود. اما زمانی کـه ارتبـاط خود را با درباریان و خاندان سلطنتی نیز قطع کـرد، باعـث بـدگمانی درباریان شد. این بدگمانی باعث شد که برخـی از افـراد دلیـل ایمـن رفتار بردیا را جستجو کنند. پس از بررسی‌های بسیار بالاخره متوجـه شدند که پادشاه آنان بردیای حقیقی نبوده و می‌خواسته بـا دور نگـه- داشتن آنان هویت حقیقی خویش را پوشیده نگاه دارد. در ماه هشـتم حکومت وی مردم متوجه شدند آنکه بر تخت نشسته است بردیا پسر کوروش نیست. همان‌طور که اشاره شد مغ یا همان بردیـای دروغـین هرگز از قصر شوش بیرون نمی‌رفت و هیچ کدام از بزرگان پـارس را به خود راه نمی‌داد. یکی از بزرگان دربار به او ظنین شـد و در صـدد بر آمد تحقیقاتی کند و از یکی از دختران دربار خواست کـه در ایـن امر به او کمک کند و به او گفت تنها کاری که باید بکند این است که وقتی که شاه نزد وی رفت، سعی کند بفهمد که آیا گـوش‌هـای شـاه بریده شده است یا نه (گئوتامای مغ در جوانی مرتکـب جرمـی شـده بود و گوش‌های وی به دلیل مجازات بریده شده بود). چـرا کـه اگـر گوش‌های او بریده شده باشد، او بردیا پسر کوروش نیسـت. در ایـن صورت نه شایان سلطنت است و نه لایق آن کـه دختـری پارسـی در

رختخواب او بخوابد و به علاوه باید در ازای چنین جسارتی مجازات شود. به هر حال وقتی که مشخص شد، کسی که بر تخت نشسته است، بردیا پسر کوروش بزرگ نیست چند تن از افراد برای کشتن وی باهم هم پیمان شدند.

کشتن شاه امر ساده‌ای نبود و کسی جرئت انجام چنین کاری را نداشت. برای بازپس‌گرفتن تخت پادشاهی چاره‌ای جز کشتن بردیای دروغین نداشتند. وی به دروغ و با ریا این جایگاه را به دست آورده بود. او لایق سلطنت نبود و شایسته حکمرانی بر فلات پارس را نداشت. در همین زمان کوتاه تحولات اعتقادی و باورهای جامعه موجب تغییر و تحول شده بود و نمی‌شد جامعه را در برابر بردیای دروغین یا حاکمیت قرار داد. کسی هم انتظار چنین عملی را نداشت.

برای ایجاد تغییر و تحول در باورهای جامعه راه‌های بسیار ساده-ای وجود دارد. نیازی به تهدید و اعمال قدرت نیست. عوامل بسیار زیادی وجود دارد که موجب تحولات اعتقادی و امید جامعه‌ای برای زندگی با سعادت و خوشبختی می‌شوند. در دیدگاه هر فردی از جامعه عواملی هستند که مقدم بر دیگر عوامل بوده و سعادت و

خوشبختی جامعه را در آن می‌بینند. برای مثال، برای یک فرد فقیر خوشبختی و سعادت بستگی به پول و ثروت دارد چرا که با داشتن آن می‌تواند به خواسته‌های خود برسد، در نتیجه فرد سعادتمند، احساس سعادتمندی خواهد کرد. وقتی که وی احساس خوشبختی و سعادت کند، جامعه وی نیز در دید او سعادتمند خواهد بود. یا برای یک عاشق، خوشبختی و سعادت در گرو رسیدن به معشوق است و یا یک دانش‌آموز با موفق شدن در آزمون‌های مدرسه احساس خوشبختی خواهد کرد. هر فردی از جامعه با توجه به خواسته‌ها و تمایلات خود، سعادت جامعه را گره خورده با نیازهای خود می‌داند. هرگز نمی‌توان بر این خواسته‌ها و تفکرات ایرادی گرفت چرا که در حقیقت رمز سعادت و خوشبختی جامعه به تک‌تک این تفکرات بستگی داشته و نیازمند خواسته‌های تک‌تک افراد جامعه است. اما این افراد جامعه که ملت یا مردم خطاب می‌شوند مهم‌ترین و تنهاترین پاشنه قدرت حکومت می‌باشند که حکمرانان نیز به خوبی آنها را در راستای خواسته‌های خود پرورش داده‌اند. حال چگونه می‌توان چنین بدن‌هایی را از زنجیرهای چندین ساله رهایی داد و آن را برای سعادت افراد و همین‌طور جامعه به کار گرفت؟

هر دلیل تعیین کننده‌ای که وجود داشته باشد نیازمند تن فردی است که آن را در جامعه به اجرا بگذارد. اما مقدم بر همه آنها، درک و شناخت فرد از خود و سپس جامعه‌ی خود می‌باشد. آنچه که در درجه اول فردی را به سمت سعادت سوق می‌دهد علم و آگاهی فرد است. گرچه آگاهی و شناخت فرد رابطه‌ای بسیار نزدیک با جامعه وی دارد، اما در جامعه‌ای که از هم گسیخته است و ریا و دروغ سرتاپای آن را فرا گرفته است، فرد می‌بایست خود دست به کار بشود. امور زندگی خود را به دست بگیرد و آن را در یک جهت و برای کسب علم و آگاهی خود به کار برده و باور کند که به افزودن آگاهی و دانش می‌تواند پله‌های سعادت خود و جامعه خود را به راحتی بپیماید.

با این وجود، همه ما به چیزهایی اعتقاد داریم و در زندگی خود و دیگران به باورهایی اعتقاد داریم که به هیچ وجه زیربنای منطقی برای باور داشت آنها وجود ندارد. همه آنها از گذشته پدران و مادران ما سرچشمه می‌گیرد و نمی‌تواند خود را با طبیعت امروزه وقف دهد. زیرا سرشت ما به طور ناخودآگاه آرزوی برخی اعمال را می‌نماید که

اعتقادات بی‌پایه و اساس ما آنها را منطقی جلوه مـی‌دهنـد. اعتقـادات بی‌پایه و اساس دارای چهره‌هایی است که به انگیزه‌های فردی رنگ و بوی منطق می‌بخشد. اما دقیقاً با همین اعتقادات نادرسـت اسـت کـه انسان تشویق می‌شود برخی اعمال درست و یا نادرست را یک وظیفه بداند و آن را پی بگیرد. تنها راه شناخت در گرو علم و دانـش اسـت. بشر می‌بایست تا می‌تواند درباره گذشته و حال خود بخواند و آن‌قدر بخواند و بداند که چه اتفاقی بر او در طی این سال‌ها گذشـته اسـت. سپس آگاهی خود را برای شـناخت درسـت و نادرسـت، حقیقـت و دروغ بالا ببرد تا بتواند هـم خـود و هـم جامعـه خـود را بـه سـمت سعادت میل دهد.

اگر بخواهم تعریفی ساده از دانش و آگاهی بدهم می‌توان گفـت که آگاهی، علم دانستن در برابر ندانستن است. بـه همـه دانسـتنی‌هـا صرف نظر از نوع آنها می‌توان علم آگاهی اطلاق کرد. دانسـتنی‌هـایی مانند اخلاق، ریاضیات، فقه، دستور زبـان، مـذهب، زیسـت شناسـی، نجوم، پزشکی و تمام علومی دیگر نوعی شـناخت و آگـاهی از عـالم می‌باشد. برخی از امور نیز هستند که می‌بایست تجربه کرد و از طریق

تجربه مستقیم حسی به دست می‌آیند. مانند حرارت یک استکان چای داغ. در این امور علم در برابر جهل و نادانی قرار نمی‌گیرد، بلکه در برابر همه دانستنی‌ها قرار می‌گیرد که مستقیماً از امور حسی بر نمی‌خیزند. دانش خوبی و بدی، دانش حقیقت و دروغ اموری هستند که هم به علم و هم تجربه بستگی دارند و با توجه به آگاهی فرد شناخت وی را بالا می‌برند.

حقیقت و دروغ هر دو اموری منوط بر مطابقت یا عدم مطابقت آن با واقع است و این امر واقع ممکن است خارج از دایره تجربه شخصی صاحب اعتقاد باشد. از بحث حقیقت و دروغ ما را گریزی نیست و تنها راه آگاهی از آن علم است. هیچ چیز نمی‌تواند جای علم را بگیرد تا بتواند دروغ یا حقیقت را برای بشر ثابت کند. لزومی ندارد به تعصبات و آیین‌های گذشته متوسل شویم. امروزه بهتر است دانش خود را در مورد امور زندگی خود بالا ببریم. تا بتوانیم خود و جامعه خود را به سمت سعادت میل دهیم. عدم توجه به علم برای درک حقیقت و دروغ به مانند درک ساعت است بدون توجه به زمان. در باب علم نیز مشکلات بسیاری وجود دارد. تعریف و تشخیص

علم شاید در نگاه اول امری بس سهل و آسان باشد، اما در واقع در شناخت امور مشکل خواهد بود که بتوانیم علم را تعریف کنیم. برتراند راسل در کتاب خود تحت عنوان تحلیل ذهن[۷]، تعریفی بس جامع درباره علم می‌دهد که بهتر است نگاهی کوتاه به این تعاریف و توضیحات آن داشته باشیم. وی علم را به چهار بخش تقسیم می‌کند:

۱. علم را می‌توان از نظر مکتب رفتار ظاهر به عنوان نوعی پاسخ یا عکس‌العمل در مقابل محیط لحاظ کرد. این عکس‌العمل باید پاره ای اوصاف مشترک با آلات و ادوات علمی را دارا باشد اما باید پاره ای خصوصیات دیگری را هم واجد باشد که منحصر به علم ماست. این نظر مهم است ولی جامع نیست، یعنی شامل جمیع اوصاف مفهوم علم نمی‌گردد.

۲. ممکن است بگوییم که وجه تمایز میان تصدیقات و اعتقاداتی که مقوم ماهیت علم ما است با اعتقاداتی که خطا یا مشکوک می‌نماید همانا اوصاف و خواصی است که ذاتی یکی عقیده واحد یا مجموعی از عقاید و تصدیقات مرتبطه باشد و در هر صورت بدون رجوع به

---

[۷] برتراند راسل، تحلیل ذهن، صص ۲۹۲ – ۲۹۳

واقعیات خارجیه بتوان اوصاف مزبور را کشف نمود. آرایی که مبتنی بر این اصل است در بین فلاسفه شایع بوده ولی وجهی برای آن نمی توان قائل شد.

۳. معمولاً معتقدیم که بعضی اعتقادات صحیح و بعضی خطاست و این مسئله قابلیت اثبات تصدیقات را پیش می‌آورد. به این معنی که سؤال می‌شود آیا هیچ‌گونه شرایط و اوضاعی را می‌توان تصور کرد که به موجب آن جایز باشد، نسبت به صحت و حقیقت اعتقاد یا تصدیقی به درجه یقین و قطعیتی فوق عادی و متعارف نایل گردیم. بدیهی است که اوضاع و شرایطی که مودی به چنین یقین و قطعیتی گردد فی‌الواقع موجود است و ما می‌خواهیم از بررسی و تأمل در آنها آنچه ممکن است استفاده کنیم.

٤. مسئله تعریف صوری حقیقت و خطا و اخذ و تحصیل مرجع و مدلول عینی قضیه از معانی اجزای لفیظیه آن است.

بنابراین، باید به این نکته توجه داشت که علم و آگاهی را باید از جنبه‌های مختلفی استنباط کرد. درک و عقل انسان نسبت به جهان اطراف و کنش‌های آن عکس‌العمل‌های متفاوتی را نشان می‌دهد و

این عکس‌العمل‌ها نسبت به هر فردی متفاوت می‌باشد. وقتی به فردی یا چیزی در جهان اطراف خود می‌نگریم علم و آگاهی ما در درجه اول از مشاهده آن سوژه می‌باشد. اگر این سوژه انسان باشد می بایست عقاید و افکار وی را نیز در آگاهی خود دخیل کنیم. بنابراین علم به صورت اعمالی که مبتنی بر ادراک است ظاهر می‌شود. میل به آگاهی در انسان، میلی سیری‌ناپذیر است و تمام فعالیت‌های بشری نیز از انگیزه و میل فرد نشئت می‌گیرد. نقشی را که میل در فعالیت های بشر دارا است به حدی می‌باشد که تمام جنبه‌ها و فعالیت‌های فرد را برای آگاهی و شناخت در بر می‌گیرد. میل به عنوان یک منبع اصلی اعمال انسانی می‌باشد. اما همین میل نمی‌تواند بر تمام اعمال و فعالیت‌های بشری حاکم باشد. درواقع میل به عنوان بخشی از رفتار انسانی می‌باشد. اگر فرد نتواند بر امیال خود کنترل داشته باشد و آنها را جهت‌مند کند، یعنی اگر فرد خود را راضی و خشنود نیابد و قادر به آگاهی و تحقق آرمان و امیال خود نباشد، آنگاه وی به تخیل پناه خواهد برد و خود را در درون آن پنهان خواهد کرد. تخیل همواره در برابر اندیشه و اندیشیدن قرار دارد. با تخیل فرد افکار خوشایندی را

ساخته و پرداخته می‌کند و خود را در آن زندگی دروغین قرار می‌دهد.

در بخش دیگری از ویژگی‌های فردی، انگیزه فرد می‌باشد. ما تحت تأثیر انگیزه‌ها هستیم و آنها موجب برخی از رفتارهای ما می‌باشند. این ویژگی همانند میل که دارای یک هدف غایی است نمی‌باشد. برتراند راسل در کتاب اصول نوسازی جامعه اشاره می‌کند که بچه‌ها می‌دوند و فریاد می‌زنند، اما نه بدان خاطر که مقصود معینی بر این اعمال است و نتیجه خوبی از آن حاصل می‌شود، بلکه آنان می‌دوند زیرا انگیزه آنان به آنها فرمان می‌دهد. سگ‌ها با دیدن نور ماه عوعو می‌کنند. آنها عوعو می‌کنند، نه بدین علت که در این کار نفعی برای آنها وجود دارد، بلکه آنان انگیزه‌ای را احساس می‌کنند که عوعو می‌کنند. برخی از اعمال بشر مانند نوشیدن، خوردن، خوابیدن، عشق ورزیدن و غیره، فاقد هدف است و فقط انگیزه بشری است که موجب این اعمال می‌گردد. اعمال غریزی بالطبع نتایجی را دارد که مورد تأیید طبیعت بشری است. اما اجرای آنها از میل فرد نشئت می‌گیرد. این اعمال تحت فرمان انگیزه نیز قرار دارند و انگیزه دارای

قدرت زیادی است، حتی در برابر مواردی که نتیجه مطلوبی را در بـر نداشته باشد.

مسئله دیگری که باید بدان توجه کرد بدن فرد می‌باشد. بدن فـرد همواره بر تمامی امیال و انگیزه‌ها و شناخت مقدم‌تـر مـی‌باشـد. بـدن راهی برای شناخت خود و دیگران و جامعه می‌باشد، چرا که همـواره با فرد همراه است. ما قادر هستیم مفهوم جهان را در خودمان بیابیم به شرطی که بدن خـود را مـورد تجزیـه و تحلیـل قـرار دهـیم و تمـام مواردی که بر فرد تأثیر می‌گذارد را در نظر بگیریم. بنابراین اگر جهان را از طریق بدنمان تجربه کنیم به حس زنده بودن دست می‌یابیم. یک واقعیتی که من وجود دارم. بنابراین من سعی خواهم کرد که خـود را در جایی که برای خود و دیگران قابل شناسایی باشم جهت دهم. این جهت‌دهی با تأثیر از فضا و اشیاء، فرد را به مسـیری مشـخص سـوق می‌دهد. مسیری که همواره وجود داشته اسـت و بـدن، آن را مفهـوم پذیرتر می‌کند. اگر ما در این جهت‌گیری‌ها با مشکل مواجه شویم، در یک مسیر دروغ و اشتباهی قرار خواهیم گرفت. در اصل شناخت فرد با جهت‌مندی وی مطابقت دارد. ادراکی که در جهـان اطـراف اتفـاق

می‌افتد در درون بدن سوژه معنا می‌گیرد. یعنی هویت و آگاهی از پیش ساخته شده برای فرد و یا جامعه در نظر گرفته نشده است و این خود سوژه می‌باشد که با اجرای بدنمند پیش فرض‌ها، شناخت و آگاهی را شکل می‌دهد.

بنابراین وقتی که فرد درک می‌کند که آگاهی و شناختی که به دست می‌آورد از طرف حاکمیت کنترل می‌شود، در واقع به این درک نیز خواهد رسید که از طرف حکومت به وی ظلم می‌شود. وقتی که مردم احساس کنند که از طرف حکومت به آنها ظلم می‌شود و یا حق آنها خورده می‌شود و هیچ کدام از آنها جرئت مقابله با آن حاکمیت را ندارند، یا اینکه به این نتیجه می‌رسند که با چنین دولتی نمی‌توانند روبرو شوند و در برابر آن بایستند، هر جا که بتوانند و فرصت آن را داشته باشند، سعی خواهند کرد که تا با ریاکاری و دروغ این حق خورده شده را جبران کنند. حال کسی به این امر توجه نمی‌کند که با انجام چنین عملی حق فردی دیگری را می‌خورد، چرا که این چرخه دروغ همین‌طور ادامه پیدا می‌کند و هر کسی در هرجایی به این ریاکاری چنگ می‌زند تا حقوق به ظاهر از بین رفته خودش را

بازیابد. در این میان افرادی هستند که سعی می‌کننـد خـود را درگیـر این ریاکاری نکنند. اما باید قبول کرد که در چنین وضـعیتی تـرحم و دلسوزی معنایی ندارد و درستی و صداقت مورد تمسخر قرار خواهد گرفت. وقتی که جامعه‌ای دچار چنین تصـوراتی مـی‌شـود، تک‌تـک افراد جامعه دروغگو خواهند شد و تا می‌توانند به هم دروغ خواهنـد گفت. برای اینکه بتوانند کارهای خود را در سازمانی یا اداره‌ای پـیش ببرند، به دروغ و ریاکاری متوسل می‌شوند. البته این ریاکاری و دروغ گویی تنها مختص افرادی نمی‌باشد که به سازمان‌ها و نهادهای دولتی یا غیردولتی رجوع می‌کنند، بلکه کارمندان و بقیه عواملی که در آنجـا مشغول به کار هستند نیز از این فرصت دروغگویی به نحـو احسـنت استفاده می‌کنند. حـال افـرادی هـم هسـتند کـه در ایـن هـم همـه‌ی دروغگویی ندای صداقت و درستی سر می‌دهند، اما همین صداها نیز عمری بسیار کوتاه خواهند داشت و در نهایت به آن سـمت ریاکـاری سوق داده خواهند شد. وقتی چنین جامعه‌ای با جوامـع دیگـر مواجـه می‌شود، چاره‌ای جزء پنهان‌کاری و دروغگویی دوباره نـدارد. آن‌قـدر دروغ می‌گویند تا اینکه دیگر دروغ گفتن برای آنها فایـده‌ای نـدارد و آنگاه شروع به راست‌گویی می‌کنند و این‌گونه قیافه انسان‌های حق به

جانب را به خود می‌گیرند که از همان ابتدا مقصر ما و یا جوامع دیگر بوده‌اند. دروغ، ریا و پنهان‌کاری در تمام فعالیت‌های ما نفوذ پیدا می‌کند و جالب اینجاست که کسی هم از چنین عملی ناراحت نمی‌شود. ریاکاری و پنهان‌کاری را می‌گذارند به حساب زرنگی و جسارت. دروغگویی را می‌گذارند به حساب حقوق از بین رفته خود. درواقع در تمام جوامع این نوع تعامل بین دولت و مردم وجود دارد. دزدی، ریاکاری، ناهنجاری و هزاران عمل از این قبیل اعمال در تمامی جوامع به نوعی تعامل دولت با مردم است و آنچه که در شکل گیری این رفتارها بر روی عموم مردم تأثیر می‌گذارد، بدون شک رفتار دولت و دولتمردان آن جامعه است. رفتار دولت‌ها یا حکومت‌ها به شدت بر روی شکل‌گیری اخلاق در جامعه تأثیرگذار بوده و به سادگی می‌تواند مرزهای اخلاق را جا به جا کند و معنای جدیدی را برای آن در جامعه بین مردم گسترش دهد. اگر رفتار و الگوهای رفتاری حاکمیت به شکلی باشد که مردم احساس کنند که به آنها ظلم می‌شود، در آن زمان مردم خود را محق به نادیده گرفتن هنجارهای اخلاقی خواهند دانست و ریاکاری و دزدی و تقلب و دروغ در

جامعه پر رنگ شده و پس از آن یک دوره زمانی از اخلاق تنها نـامی به جا باقی خواهد ماند.

در نهایت باید به این اشاره کنم که من خودم کـم دروغ نگفتـه‌ام، اما وقتی دروغی را با عمل ریاکارانه می‌بیـنم از تمـام دروغ‌هـایی کـه گفته بودم و با ترس و وحشت آنها را سرپوش گذاشته بودم خنـده‌ام می‌گیرد. همه ما هر روز خواسته یا ناخواسـته دروغ‌هـایی را بـه کـار می‌بریم و همه ما نیز با دروغ‌های ریاکارانه در جاهای مختلف جـامع روبرو شده‌ایم. اما مشکل اینجاست که نمی‌دانیم چه عکس‌العملـی را می‌بایست به آنها نشان دهیم. اکثر ما نسبت به این اعمـال بـی‌تفـاوت شده‌ایم، چرا که دیگر این ویژگی جزئی از خصلت ما جهت پیش برد اهداف ما شده است. ما به ریاکاری علاقه پیدا کرده‌ایم. اما سؤالی کـه مطرح است این می‌باشد که چه چیزی باعث شده است که ما دسـت به ریاکاری و دروغگویی بزنیم و سپس با خیال راحت زنـدگی خـود را ادامه دهیم؟ چه چیزی باعث شده است تا ریاکاری چهـره زشـتش را از دست بدهد؟

بخش پنجم

وقتی که این خبر به بزرگان دربار رسید که گوش‌های شاه بریده شده است، در این میان داریوش بزرگ نیز در جمع این بزرگان دربار بـود و آنها باهم هم پیمان شدند و بعد به شور پرداختند. وقتی که نوبت به داریوش رسید، او گفت من تصور می‌کردم که فقط من می‌دانم که بـر ما مغی حکومت می‌کند، نه پسر کوروش و بدین مقصود از پارس بـه شوش آمده بودم که او را بکشم. حالا که معلوم شد شما هم از قضـیه آگاهید باید همین الان اقدام کرد و تأخیر را جایز ندانست. چرا که از تأخیر فایده‌ای نیست. برخی از دربار از داریوش خواستند که بی‌گدار به آب نزند و شتاب نکند. اما داریوش گفت اگر شما بـر ایـن عقیـده باشید که نباید شتاب کرد همگی کشته خواهیـد شـد، چـرا اگـر ایـن موضوع در بین تک‌تک ما بود و هیچ کدام از مـا دربـاره آن صـحبت نکرده بودیم، امری بود که می‌شد صبر کرد و در زمان مناسبی بردیای دروغین را کشت. اما حالا که این سر را گفته‌اید بدانید که باید همـین امروز اقدام کنیم چرا که اگر امروز بگذرد و ما هیچ کاری نکنیم، مـن اولین نفری خواهم بود که مغ را از این قضیه آگاه خواهم کرد و شما

را مقصر خواهم خواند. در این میان چون می‌دانستند که بردیـا اجـازه ملاقات با هیچ کسی را نمی‌دهد، حتی درباریان در این فکر فرو رفتند که چگونه می‌بایست به او نزدیک شـد و او را کشـت و داریـوش در جواب این سؤال گفت بسیار چیزها هستند که نمی‌توان گفت و بایـد با کردار نشان داد. من خواهم گفت که تازه از پارس آمـده‌ام و مـی-خواهم خبری را از پدرم به شاه برسانم. پدر داریوش ویشتاسپ والی پارس بود. آنجایی که دروغ لازم اسـت بایـد دروغ گفـت، چـرا کـه مقصود از دروغ و راست یکی است. برخـی دروغ مـی‌گوینـد تـا بـا دروغ مطمئن کنند یا جلب اعتماد کرده نفعـی ببرنـد. برخـی راسـت گویند و مقصودشان باز این است که نفعی ببرند. بنـابراین در هـر دو مقصود یکی است. اگر جلب منافعی در کار نبود راست‌گو به آسـانی دروغگو و دروغگو راست‌گو می‌شـد. بنـابراین آنهـا بـه ایـن نتیجـه رسیدند که چه زمانی مناسب‌تر از این زمان خواهد بود کـه حکومـت را از مغ‌ها پس بگیرند. یا حکومت را پس خـواهیم گرفـت یـا کشـته شده و زیر سلطه فردی دروغین نخـواهیم بـود. بنـابراین داریـوش و درباریان وارد کاخ شدند و خود را به شـاه رسـاندند و او را کشـته و سر او را از تن جدا کردند و بیرون از کاخ آمده و مردم را آگاه کردند

که مغ‌ها آنها را فریب داده بودند. وقتی که پارسی‌ها از این فریب آگاه شدند، مغ‌ها را در هر جا که می‌دیدند می‌کشتند و تنها تاریکی شب باعث شد که از کشتن آنها دست بکشند. روز کشتن گئوماتا بزرگ‌ترین عید دولتی پارسی‌هاست. آنان در روز مزبور هر مغی را که یافتند نابود کردند. می‌توان پنداشت که بر سر کار آمدن گئوماتا به تحریک مادها بوده است که می‌خواستند دست پارسی‌ها را از سلطنت کوتاه کنند و استقلال ماد را تأمین کنند. این روز بزرگ‌ترین عید پارسی‌ها بود چرا که در آن روز دولت پارس از دست مغ‌ها نجات یافت.

داریوش و شش تن از هم پیمانان وی پنج روز پس از کشتن گئوماتا با یکدیگر هم سوگند شده و برای تعیین آینده کشور ایران به گفتگو نشستند. آنان پس از بحث و شور زیاد قرار بر این گذاشتند که صبح روز بعد سوار بر اسب با اتفاق هم از شهر بیرون روند و اسب هر یک از آنان زودتر از سایر اسبان شیهه کشد راکب آن حیوان را به پادشاهی برگزینند. این هفت تن به هفت طایفه نجیب زاده خاندان پارسی تعلق داشتند. اسب داریوش در روز منتخب زودتر از دیگر

اسبان شیهه کشید و پادشاهی به داریوش رسید. گرچه بـر ایـن بـاور هستند که داریوش برای اینکه اسبش زودتـر از بقیـه اسـب‌هـا شـیهه بکشد نقشه‌ای کشیده بـود. بـه هـر حـال در آن روز اسـب داریـوش زودتر از بقیه اسبان شیهه کشید و داریوش بر تخت پادشاهی نشست. گرچه این یک باوری است کـه در نوشـته‌هـای اکثـر تـاریخ‌نویسـان مشهود است، ولی در هر صورت داریوش از خانواده هخامنشی بـوده و سر دسته کسانی بود که در برابر بردیای دروغین بپا خاسته بودند و نظر بر اینکه کمبوجیه جانشینی نداشت پس حقاً پادشاهی به داریوش می‌رسید. بنابراین ضرورتی نداشت که برای رسیدن به این حق مسـلم از شیهه اسبی مدد گیرند.

با این وجود وقتی که هم‌پیمانان حکومت را از مغ‌ها ستاندند دور هم جمع شدند تا دربـاره آینـده حکومـت تصـمیم بگیرنـد. یکـی از بزرگان گفت به نظر من نباید کسـی از ماهـا تنهـایی حکمـران شـود نمونـه‌اش سـرانجام کمبوجیـه و بردیـای دروغـین بـود کـه دیدیـد سرانجامش چه شد. چرا که یک نفـر هرچقـدر هـم کـه لایـق باشـد خودسر خواهد شد. چرا که نعمت‌هایی که او را احاطه کرده اسـت او

را خودسر خواهد کرد و کم کمک فاسد و ظالم خواهد شد. مرتکب بی‌عدالتی‌ها خواهد شد. که از خودسری ناشی می‌شود. اما حکومت مردم که اسم خوبی دارد که تساوی حقوق است و دیگر اینکه مردم کارهایی را که مالک الرقاب می‌کند مرتکب نمی‌شوند. انتخاب مستخدمین دولت به قرعه است هر شغلی مسئولیتی دارد و هر تصمیم را به مجلس رجوع می‌کنند. بنابراین پیشنهاد می‌شود که حکمرانی یک نفر را ملغی کرده اداره امور را به مردم واگذاریم. اهمیت در کمیت است. حال اگر حکومت را به مردم بدهیم محال است که مردم خود را از خودسری حکمرانی نجات دهند و اسیر این نیروی بشری خواهند شد. و چه توقعی می‌توان از کسی داشت که چیزی یاد نگرفته خودش هم چیزی نمی‌داند و مانند سیلی شعور و فهم خود را به کارهای متفاوتی می‌زند. ولی داریوش با این دیدگاه‌ها مخالف بود و گفت که حکومت مردم را باید اشخاصی پیشنهاد کنند که دشمن پارسی‌ها هستند. وی در ادامه گفت؛ من سه نوع حکومت را پیشنهاد می‌کنم. حکومت مردم بهترین، حکومت عده قلیل و بهترین حکومت سلطنتی. من آخری را ترجیح می‌دهم چیزی بهتر از حکومت بهترین شخص نیست چون این شخص دارای بهترین نیات

است. به بهترین وجه امور مردم را اداره خواهد کرد و در این صورت کارهایی که مربوط به دشمن خارجی است بهتر مخفی خواهد ماند. برعکس در عده حکومت قلیل چون اداره امور در دست چند نفر آدم است بین آنها اختلافات شدید روی می‌دهد و چون هر یک از آنها می‌خواهند نفوذ یافته ریاست نمایند منازعه بین آنها حتمی است. از اینجا هیجان‌های داخلی روی می‌دهد و از هیجان‌های داخلی خونریزی خواهد شد. خونریزی بالاخره منجر به حکومت یک نفر می‌شود. پس حکومت یک نفر بهترین طرز حکومت است. ثانیاً در حکومت مردم از وجود مردم فاسد نمی‌توان احتراز کرد و هرگز مردم فاسد برای منافع دولت باهم در جنگ نشوند، بلکه باهم بسازند زیرا عادتاً اشخاصی که برای دولت مضرند همه باهم بر ضد دولت دست به هم می‌دهند. این اوضاع دوام می‌یابد تا یکی از آنها در رأس مردم قرار گرفته به این احوال خاتمه دهد. چنین شخصی باعث حیرت مردم گشته به‌زودی مالک می‌شود. پس باز ثابت شد که حکومت یک نفر بهترین طرز حکومت‌هاست. چون آنچه گفته شد جمع و خلاصه کنم این سؤال پیش می‌آید، آزادی ما کجاست و چه کسی آن را به ما داده است؟ از مردم به ما رسیده یا از حکومت عده‌ای قلیل و یا از

حکومت یک نفر. من تصور می‌کنم که یک نفر ما را آزاد کرده است. از این نظر و نیز از نظر اینکه تغییر ترتیباتی که ریشه دوانیده ثمری بر ما نخواهد داشت. ما باید حکومت مطلقه را حفظ کنیم.

از این رو در اینجا می‌بایست به این مطلب توجه کنیم که منظور از حکومت مداری و حکومت چیست. بنابراین سؤالی که در همین ابتدا مطرح می‌شود این است که حکومت چیست؟ چه چیز به آن مشروعیت می‌دهد؟ ما چگونه در مورد حکومت‌کردن فکر می‌کنیم؟ حکومتی شدن دولت چیست؟ وظیفه و مسئولیت حاکم سیاسی چیست؟ حاکم مطابق با چه عقلانیتی باید حکومت کند؟ مطابق با چه عقلانیت، محاسبه یا شیوه فکری، شخص می‌تواند در چارچوب حاکمیت به فرمانروایی بپردازد؟ چه راهکاری برای شناخت ماهیت و اجزای دولت وجود دارد؟ چگونه می‌توان مسئلۀ حکومت مداری را توضیح داد؟

وقتی به موضوع حکومت مداری در دنیای مدرن پرداخته می‌-شود، همواره به موضوعات و مواردی برخواهیم خورد که بررسی آنها فهم حکومت مداری را برای ما دشوارتر خواهد کرد. اینکه چه

عواملی باعث به وجود آمدن قـدرت در حکومـت مـی‌شـود، مسـئله مهمی است که باید به ریشه ابتدایی آن پرداخت. برای مثـال یکـی از عوامل مهمی که باعث تشدید قدرت در حکومت می‌شـود، خشـونت می‌باشد. خشونت عنصری است که از سال‌های دور در اختیار قدرت و حکومت‌های مختلف بوده و برای اعمال حکومت مداری از آن بـه شیوه‌های مختلفی استفاده شده است و امروزه نیز شکل‌های مختلفـی از اعمال خشونت‌های مدرن در جامعه وجود دارد. چه چیزی باعـث خشونت در انسان‌ها می‌شود؟ خشونت چیسـت و چـه چیـزی آن را پدید می‌آورد؟ آیا خشونت، انحرافی از روحیهٔ تهاجم حیوانی است و یا اعمال یک نیروی انسانی غیرقابل‌کنترل و نمایش قدرت است؟ این خشونت همواره بر بدن سوژه‌های مختلف اعمال شـده و نمـایش آن باعث تحکیم قدرت دولت مردان گشته است. بـا اجـرای شـکل‌هـای مختلف خشونت، حکومت سعی می‌کند نمایشی را به مردم و جامعـه نشان دهد که آنها سعی می‌کند با ایـن روش امنیـت را بـرای جامعـه فراهم کنند. امنیتی را که افراد گناه کار به خطر انداختـه‌انـد. بنـابراین امنیت یکی دیگر از عنصـرهای حکومـت مـداری در جامعـه مـدرن محسوب می‌شود. در نهایت آنچه که بایـد همـواره در یـک سیاسـت

حکومت مداری در نظر گرفته شود و بر روی آن مانور بیشتری داده شود، اقتصاد برای توده مردم و جامعه است. اقتصاد همواره سنگین-ترین و مهم‌ترین عامل در گسترش و تحکیم و یا تضعیف یک قدرت در جامعه می‌باشد. بنابراین سیاست حکومت مداری نوین همواره می‌بایست این موضوع را در اولویت قرار دهد.

بشر در طول حیاتش همواره از خشونت صدمه دیده و تحقیر شده است، با این وجود تاریخ پر است از لحظه‌هایی که بشر از این خشونت‌ها آگاه شده و سعی کرده است تا راه حلی اخلاقی و سیاسی برای مقابله با خشونت پیدا کنند. اگر نگاهی به تاریخ بیندازیم متوجه خواهیم شد که تغییرات اجتماعی و سیاسی مهم و قابل توجهی در تمامی جوامع وجود دارد که به وجود آمدن آن و یا سرنگونی آنها جنبشی بود است که به دلیل خشونت سرچشمه گرفته است. عدم خشونت روش مناسبی برای جنبش‌های اجتماعی در جهت پیش برد اهداف یک جامعه می‌باشد. اما سؤالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که، چه چیزی باعث خشونت در انسان‌ها می‌شود؟ خشونت چیست؟ چه چیزی آن را به وجود می‌آورد؟ اگر بخواهیم تعریفی

ساده از خشونت داشته باشیم، خشونت عملی است که شـامل آسـیب یا جراحت به موجودی زنده شود. انسان‌هـا ماننـد حیوانـات، خشـن هستند و خشونت بخشی از ماهیت حیـوانی انسـان اسـت. خشـونت بخشی از ساختار زندگی اجتماعی انسـان و تـاریخ اسـت. انسـان بـه ندرت برای غذا یا مسکن دست به خشونت و قتل عام مـی‌زنـد، امـا انسان‌ها همیشه یکدیگر و یا گونه‌های دیگر حیات را به دلیل نفـرت، تعصب، سیاست و عواملی از این قبیل می‌کشند. بنابراین، سـؤالی کـه مطرح می‌شود این است که آیا خشـونت انحرافـی از روحیـه تهـاجم حیوانی است یا عملی است برای نمایش قدرت؟

به نظر می‌رسـد قـدرت و خشـونت در گـام‌هـای اول حکومـت مداری به شیوه‌های مختلفی متجلی می‌شوند و این خشـونت همـواره بر عوامل بیرونی حاکمیت اعمال مـی‌شـوند. در واقـع لازمـه قـدرت هرگز وجود خشونت نمی‌باشد بلکه خشونت زمانی ظاهر می‌شود که قدرت در خطر است. خشونت امری بدیهی است و همواره در طـول تاریخ تکرار شده و وجود داشته است. در تاریخ بشر خشونت جزئـی از یک نمایش عمومی نیز بوده است. بدن فرد همواره هـدف مناسـبی

برای نشان دادن خشونت بوده است. در گذشته شکنجه، تکه‌تکه کردن اعضای بدن و هزاران عمل خشونت‌آمیز در ملأ عام به نمایش در می‌آمد. حتی امروز با گذشت سال‌ها برخی از این اعمال را در جوامع و حکومت کشورهای مختلف را مشاهده می‌کنیم. مانند: اعدام در ملأ عام نمونه بارزی از نمایش خشونت و قدرت می‌باشد. فوکو اشاره می‌کند، «اگر عدالت نیز شکنجه می‌دهد و می‌کشد دیگر برای تجلیل از قدرت عدالت نیست بلکه این امر عنصری از خود عدالت است که عدالت مجبور به تحمل آن است»[۸].

با این وجود خشونت امری بدیهی برای حاکمیت است تا بتواند برای بقای خود تلاش کند. چرا که انسان همواره به دنبال برتری جویی نسبت به دیگران است و ترس از مجازات و خشونت می‌تواند سلاح مناسبی برای مهار آنها باشد.

همان‌طور که مشاهده می‌کنید، حکومت کردن یا اداره کردن بسیاری از جنبه‌های رفتارهای انسانی را در برمی‌گیرد و محدود کردن آن به یک موضوع خاص و یا یک بخش خاصی بسیار دشوار به نظر

---

[۸] فوکو، تولد زندان، ص ۲۰

می‌رسد. وقتی صحبت از حکومت و یا حاکمیت می‌کنیم کاملاً واضح است که ما در مورد شخص خاصی در حاکمیت که در رأس امور قرار دارد صحبت می‌کنیم. شخصی که حاکم است. کسی که به خوبی می‌داند که چگونه می‌بایست بر مردم حکومت کند. یک حاکم خوب نیازی به سلاح برای کشتن مخالفان خود ندارد. کسی که حکومت می‌کند باید همواره به گونه‌ای عمل کند که تنها و تنها خودش از شیوه عملکرد خود آگاهی داشته باشد و طوری رفتار کند که گویی در خدمت مردم است. بنابراین در درجه اول این سؤال مطرح می‌شود که آیا یک حاکم می‌بایست مورد پسند مردم باشد یا مورد نفرت مردم؟ به نظر می‌رسد مورد تنفر بودن حاکم امکانات اجرایی بیشتری در تثبیت قدرت دارد، بنابراین بهتر است که حاکم به دنبال چهره خوبی از خود نباشد. حاکم باید کسی باشد که هر دو خوی انسانی و حیوانی را دارا باشد. فردی قدرتمند همچون شیر و فردی حقه باز همانند روباه. حاکم باید همواره مانند آفتاب پرست رنگ عوض کند و هرگز چهره واقعی خود را نشان ندهد.

امروزه زندگی فرد به صورت زندگی اجتماعی تحت کنترل قرار گرفته است. از طرفی دیگر، بدن افراد برای حکومت مداری امری مهم تلقی می‌گردد. کنترل بدن افراد جامعه نمونه‌ای از نمایش قدرت است که ما ناخواسته از آن اطاعت می‌کنیم. ما هرگز این قوانین و دستورالعمل‌های اجرایی قدرت را نمی‌بینم، چرا که قبل از اینکه فرصت تصمیم گیری را داشته باشیم این قدرت همواره بر تصمیم و عملکرد ما مقدم می‌باشد و ما را جهت‌مند می‌کند. این خود نوعی قدرت است که در جسم ما رسوخ کرده است و بر آناتومی فرد حکومت می‌کند. در واقع قدرت در جایگاه ثابتی قرار ندارد بلکه در همه حوزه‌های زندگی پراکنده می‌باشد. بنابراین قدرت به جای اینکه در اختیار فرد یا گروهی باشد، به نمایش گذاشته می‌شود و این نمایش می‌تواند جنبه‌های مختلفی از تداعی قدرت باشد.

بارزترین و ساده‌ترین قدرتی که فرد می‌تواند در اختیار بگیرد و از آن استفاده کند، قدرت یک فرد روحانی است. با این حال قدرت یک فرد روحانی، قدرتی الهی و ما فوق بشری نشان داده می‌شود که در اختیار هرکسی نمی‌تواند باشد. افراد خاص و برگزیده‌ای هستند

که این قدرت را در اختیار می‌گیرند. افراد دیگری هم هستند که در برابر این نوع قدرت روحانیت قرار می‌گیرند در لباس تمدن هر بلایی را که خواستند سرمان می‌آورند. با کلماتی مانند دموکراسی، بیداری، روشن‌فکری و یا هزاران الفاظ دیگر هر بلایی که می‌خواهند بر سر ما می‌آورند. گروه اول ما را ترغیب به گذشت، فداکاری، فقر و مرده-پرستی می‌کنند. ترک دنیا می‌آموزند و حتی به جایی رسیده‌اند که از ما می‌خواهند تا دست روی دست بگذاریم تا دستی از غیب برون آید و کاری بکند، اما آن دست دوباره دست آنها خواهد بود. البته در این میان آنها مقصر نیستند. این ما هستیم که اجازه می‌دهیم هر کاری که می‌خواهند بکنند و هر بلایی که می‌خواهند بر سرمان بیاورند. دنیای نامرئی را به تصویر می‌کشند. گروه دیگر نیز همواره با اشاعه آزادی و تمدن به دنبال این هستند تا بشر را مطیع نگاه دارند تا بتوانند بر تخت قدرت بنشینند. وقتی که بر این تخت حماقت سنجی نشستند به راحتی هر بلایی که می‌خواهند بر سرشان می‌آورند. آنها آمده‌اند تا اجازه ندهند این بشر از قوه تفکر خود استفاده کند. بنابراین می‌توان این‌گونه ادعا کرد که قدرت شبانی نوعی قدرت مبتنی بر مذهب است. مذهب را به عنوان یک قدرت برای سازماندهی حکومت

مداری خود مورد استفاده قرار می‌دهد. اما امـروزه ایـن نـوع قـدرت شبانی تغییر کرده است و در مدرنیته معنا و کاربردی جدیدی به خود گرفته است. این نوع قدرت دیگـر بـرای رسـتگاری مـردم در دنیـای بعدی تلاش چندانی نمی‌کند بلکه بـرای رسـتگاری و آزادی فـرد در همین دنیا تلاش می‌کند. مقامات و افرادی که این نـوع قـدرت را در اختیار می‌گیرند دیگر محدود به یک فرد متعالی نیستند بلکه مقامـات و افرادی مختلفی در جایگاه مختلفی در حاکمیت آن نقـش‌هـا را بـر عهده می‌گیرند. رفته‌رفته با ورود در علم و نظارت بر بدن افراد شروع به یک جهانی سازی و کنترل فرد نیز می‌کنند. امروزه زندگی عمـومی و همین‌طور بخش‌های خصوصی فرد تحـت کنتـرل حاکمیـت قـرار دارد. بدن افراد برای حاکمیت به عنوان ابزاری برای سلطه تلقی مـی-شود. کنترل بدن افراد جامعه نمونه‌ای از نمایش قدرت است که مردم نیز به صورت ناخودآگاه از آن قدرت اطاعت می‌کننـد. ممکـن اسـت هرگز آن نظارت‌ها و کنترل‌ها را نبینیم، چراکه قبـل از اینکـه فرصـتی برای تصمیم گیری داشته باشیم، آن قدرت همواره بر تصمیم گیری ما مقدم بوده و عملکرد ما، قوانین حاکمیت را در اولویت قرار می‌دهد و

ما را جهت‌مند می‌کند. این نوع قدرت بر بدن ما نفـوذ کـرده اسـت و لحظه به لحظه بدن ما را کنترل می‌کند.

در نگاه اول اشاره کردیم که خشونت امری آشکار برای حاکمیت می‌باشد که حاکم بـرای بقـا و دفـاع و اقتـدار و جایگـاه خـود از آن استفاده می‌کند. چراکه هر فردی همواره به دنبال برتـری بـر دیگـران است و ترس از مجازات و خشونت می‌توانـد سـلاح مناسـبی بـرای مهار آن باشد. با تنبیه و مجازات برای افرادی کـه در برابـر حاکمیـت قرار می‌گیرند و همین‌طور افـراد خطاکـار نهادهـا و چـارچوب‌هـای جدیدی ایجاد می‌گردد. اگر فردی بخواهد زنده بماند و زنـدگی کنـد باید از آن نهادها پیروی کند و تحت چارچوب مشخص شده زندگی کند. این چارچوب برای مردم امنیت ایجاد می‌کنـد و مکـان امنـی را برای زندگی مردم فراهم می‌کند. امنیت یکـی دیگـر از وظـایف مهـم حاکمیت می‌باشد. حاکمیت از طریق ایجاد قوانین، سیستم‌های امنیتـی خاصی را در جامعه ایجاد می‌کند. در ایـن سیسـتم نظـارت بـر افـراد امری عادی است چراکه این نوع نظارت همراه بـا امنیـت مـی‌باشـد. نوشته‌های فوکو مانند تولـد زنـدان و تولـد کلینیـک مـی‌توانـد مثال

مناسبی درباره این نوع نظارت‌ها قلمداد شود. فوکو در این نوشته‌ها نظارت نوینی و جدیدی را ارائه می‌دهد. وی در تولد کلینیک اشاره می‌کند که این مدل نوین نظارت، امکان نظارت بر همه جنبه‌های زندگی فرد را به وجود می‌آورد. یعنی از بدو تولد تا مرگ وی بر روی او نظارتی از طرف حاکمیت و نهادهای حاکم وجود دارد. هیچ کس از نظارت این نهادها گلایه نمی‌کند چرا که وجود این نوع نظارت‌ها همراه با امنیت و سلامت می‌باشد. امنیت از کارکردهای حکومت مداری است. شیوه‌ای از ساختن چارچوب قانون و عملکرد منظم به منظور ایجاد سیستم‌های امنیتی خاص می‌باشد. در این سیستم نظارت بر افراد رایج است. برای هر فردی در هر جایگاه و هر سنی ابزاری فراهم گردیده است که سیستم نظارتی بر آنها همواره پیشی دارد. این سیستم نظارت و امنیت در وجود ما نهادینه شده است و ما ناخودآگاه و بدون توجه به ماهیت آن همواره آن را احساس می‌کنیم. این یک هنر حاکمیت است.

بنابراین می‌توان این‌گونه جمع بندی کرد که امروزه آنچه که حایز اهمیت است سلطه‌گری دولت بر جامعه نیست بلکه جاری کردن فن

حکومت و حکومت مداری دولت است. یکی از بارزترین و ساده‌ترین فنون در حکومت مداری چارچوب الهی بودن حکومت است. همواره از گذشته تا به امروز حکومتی خوب تلقی می‌شده است که خداوند و قوانین خداوند بر آن فرمان می‌راند. این ایده در حکمرانی باعث پدیدار شدن قدرتی در دولت و حکومت می‌شود. اما برای انسان امروزی حکمرانی، امری آشکار و غیرقابل‌مشاهده است. نوع جدید حکمرانی باعث پدیدار شدن دستگاه‌های امنیتی به منظور نظم و نظارت و البته جهت عادی‌سازی امور حکمرانی شده است. آنچه در این نظم قرار نگیرد، آشوب و امری ناهنجار بوده و می‌بایست سرکوب شود. این سرکوب پیوندی اساسی با خشونت دارد، که به صورت امروزی جهت مصلحت جامعه شکل می‌گیرد. این مصلحت دولت نیست، چرا که مصلحت دولت رستگاری بشر نمی‌باشد. امروزه حکمرانی با روش‌های نظارتی و امنیتی سعی در کنترل فرد، دارایی وی، آداب و سن او و همه جنبه‌های اجتماعی و فردی شخص را در اختیار خود قرار می‌دهد. این نوع حکومت تنها با یک فرد و یا گروهی از افراد سرو کارد ندارد، بلکه با کل جمعیت سروکار دارد، بنابراین افزایش جمعیت، کنترل ثروت جمعیت، طول

عمر و سلامت آنها باعث تثبیت قدرت و حکومت می‌گردد. در واقـع این نوع نظارت همان هدایت رفتار و کـردار انسان‌هاسـت. حکومـت مشخصاً شکل خاصی از قدرت است اما ایـن قـدرت بـه ترفنـدهای مختلف برای هدایت انسان‌ها، جهت‌دهی رفتار آنهـا، محـدود کـردن آنها و نظارت، خود را به نمایش می‌گذارد و مـورد قبـول اکثـر افـراد جامعه نیز قرار می‌گیرد و همین رضایت بخشی از جامعه برای اعمال قدرت بر کل جامعه کافی است.

سنگ‌نبشته بیستون و بردیای دروغین

یکی از منابع معتبری که برای ما ایرانیان درباره بردیای دروغین وجود دارد، کتیبه بیستون است که به دستور داریوش بزرگ نوشته شده است. کتیبه بیستون، کتیبه‌ای است که داریوش بزرگ کلیه کارهایی را که بدو سلطنت خود کرده در آن کتیبه شرح داده است. کتیبه بیستون مفصل‌ترین کتیبه‌ای است که از شاهان هخامنشی به دست آمده و در سه زبان نوشته شده است. پارسی قدیم، عیلامی، آسوری یا بابلی. بخشی از کتیبه که مربوط به بردیای دروغین می‌باشد چنین است:

داریوش شاه می‌گوید: این است آنچه من کردم پس از آنکه شاه شدم. بود کبوجیه نامی پسر کورش از دودمان ما که پیش از این شاه بود. از این کبوجیه برادری بود بردیا نام از یک مادر و یک پدر با کبوجیه. بعد کبوجیه بردیا را کشت. با اینکه کبوجیه بردیا را کشت مردم نمی‌دانستند او کشته شده است. پس از آن کبوجیه به مصر رفت. بعد از اینکه به مصر رفت دل مردم از او برگشت. اخبار دروغ در پارس، ماد و سایر ممالک شدیداً منتشر شد.

پس از آن مردی، مغی گئومات نام از پی سی ی اووده برخاست. کوهی است ارکادرس نام از آنجا در ماه ویخن در روز چهاردهم بر خواست. مردم را فریب داد که من بردیا پسر کوروش برادر کبوجیه هستم. پس از آن تمام مردم بر کبوجیه شوریدند. پارس، ماد و نیز سایر ایالات به طرف او رفتند. او تخت را تصرف کرد. در ماه گرم پد روز نهم بود که او تخت را تصرف کرد. پس از آن کبوجیه مرد، به دست خود کشته شد.

این اریکه سلطنت که گئوماتای مغ از کبوجیه انتزاع کرد از زمان قدیم در خانواده ما بود. بنابراین گئوماتای مغ پارس ماد و ممالک دیگر را از کبوجیه انتزاع کرد به خود اختصاص داد، او شاه شد.

کسی از پارس و ماد یا از خانواده ما پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتای مغ بازستاند. مردم از او می‌ترسیدند زیرا عده‌ای زیاد از اشخاصی که بردیا را می‌شناختند می‌کشت. از این جهت می‌کشت که خیال می‌کرد کسی نداند من بردیا پسر کوروش نیستم. کسی جرئت نمی‌کرد چیزی درباره گئوماتای مغ بگوید تا اینکه من آمدم از اهورامزد یاری طلبیدم، اهورامزدا مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش،

روز دهم من با کمی از مـردم ایـن گئوماتـای مـغ را بـا کسـانی کـه سردسته همراهان او بودند کشتم. در ماد قلعـه‌ای هسـت کـه اسـمش سـکی هـواتیش و در بلـوک نیسـای اسـت، آنجـا مـن او را کشـتم، پادشاهی را از او بازستاندم، به فضل اهورامزدا شـاه شـدم، اهـورامزدا شاهی را به من اعطا کرد.

سلطنتی را که از دودمان ما بیرون رفته بود برقرار کردم، آن از بـه جایی که پیش از این بود باز نهادم، بعد چنین کـردم، معابـدی را کـه گئوماتای مغ خراب کرده بود بـرای مـردم سـاختم. مراتـع، احشـام و مساکنی را که گئوماتای مغ از طوایف گرفته بود بـه آنهـا برگردانـدم. مردم پارس ماد و سایر ممالک را به احوال سـابق آنهـا رجعـت دادم. بدین نهج آنچه انتزاع شده بود بـه احـوال پـیش برگشـت. بـه فضـل اهورامزدا این کارها را کردم. آن‌قدر رنج بردم تـا طایفـه خـود را بـه مقامی که پیش داشت رساندم پس به فضـل اهـورا مـزدا مـن طایفـه خودمان را بدان مقامی نهادم کـه قبـل از دسـتبرد گئوماتـای مـغ دارا بودند.

این است آنچه من کردم وقتی شاه شدم.

در کتیبه کوچک بیستون که نیـز از داریـوش اسـت، زیـر شـکل گئومات نوشته‌اند: این است گئومات که مـغ بـود، دروغ گفـت زیـرا چنین می‌گفت، من بردیا پسر کوروش هستم، من شاهم.

همه ما دروغ گفته‌ایم و دروغ هم شنیده‌ایم. اما به نظر می‌رسد امروزه کمتر به امر دروغ و یا ریاکاری توجه می‌شود. چرا که اکثر افراد جامعه به درستی و حقیقت گفته و یا نوشته کمتر توجه می‌کنند و چشم و گوششان در جستجوی امر موافق یا مخالف است، تا در امور موافق رضایت خود را به دست آورند و با امور مخالف، مخالفت کنند. با این وجود، هیچ فردی به اقتضای ذات انسانی از همان ابتدا فردی دروغگو و یا ریاکار نمی‌باشد، بلکه با اجرای اعمال و گفتمان‌هایی، در جایگاه دروغگویی و ریاکاری قرار می‌گیرد.

Author:
MORTEZA FARHADYTOOLI